بگداختیم موهم و الماس ریختیم   آلی بر مزار راحت دیرین در گلوی دل
با صد غم آشناست دلم آرزو مدار   نوسیم غنچه عنان تو گرد بوی دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد   برداشتیم دست از روی دل

عرفی بکید و جرعه خم نخوردی نمود
هرگز نخورده بود شراب بوی دل

دردی که با فسانه و افسون رفته از دل   صد شعبده انگیز که بردن رفته از دل
ممنونم از این شیوه هر جور که کردی   اندیشه نکردی که ملاحظه رفته از دل
ملکی که بدل ندهم روز سلامت   آنها که در آشوب شبیخون رفته از دل
از بسکه دلم سوخته لم تشنه صلح است   هر جور که فردا کنی الکنی رفته از دل
دیگر نکنم دست ند بوالهوسانی منال   کز آرزوی ملک فریدون رفته از دل

عرفی ز ره ممنوع واری دیده ز دولت
کز بهره کرو دیکنا مونی رفته از دل

تنهانشین گوشه غمخانه خودیم   گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم
لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کسی   جاوید مست جرعه و پیمانه خودیم
با غم نشسته ایم به بند عقال خویشتنی   با آشنا و دشمن و بیگانه خودیم
لب در کشوده ایم چه و نی چه درست   ما قفل سکت ده در خانه خودیم
شیرین نکرده ایم لب از گفتگوی کسی   لبها ز هر سخنه و افسانه خودیم
گاهی فریب توبه گاهی فسار رزق   بازی ده طبیعت طفلانه خودیم
هر گوشه الکه انجمن طور جسته ایم   با لاله شمع گوشه کاشانه خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافکنم　　تا جمله بنگرند که جانانه خودیم

عرفی برو تهیه افسون مکن که ما
صید فریب دل هم خود و دام خودیم

تا چند بسوزم ز غم و تاب بیارم　　غم تیز کند آتشی و من آب بیارم
اشک آمدم از معتکف گوشه محراب　　آن غنچه کو تا نشی بمحراب بیارم
بیداریت ای بخت ندارد اثر باشی　　تا موی کشانت بدر خواب بیارم
دل صید نم ولیک برد چو بدکار　　آن چاره کار است که قصاب بیارم
بنگر که با فسانه تسلی نشود این دل　　تا مژده از گوهر نایاب بیارم
برقع مکن ای مه غفلت چه دانی　　شاید که نگاه کنی و تاب بیارم
هم چه وهای خلق شکستم رگ جان شب　　اینک شب در دولت مهتاب بیارم
گر در ره اندیشه ادب گم شود از من　　صد قافله زان لب شکرناب بیارم

عرفی ز تو مژگان تر دیدم امروز
یک سود خود از باغ تو شاداب بیارم

هست ای یار آن که در روز هوسی رو میکنم　　بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم
آب حیوانم ز دنبال آید از ظلمت برون　　من برو خنده آن بر تشنگی رو میکنم
دارم انصافی نیم چون تشنگان حکایت　　دین اگر باشد بکفر هم ترازو میکنم
میکشم می زاهد اما خوشم ولیک　　خنده بر سینه رانداز طاعت او میکنم
صید آهو میکند هر کسی که صیاد است　　صید نازد غمزه چشمان آهو میکنم
در سنم کو کسی وحشی یار کرد لیهار　　تا قیامت هر سارم عاشق خو میکنم

گل مچین از بهر من رضوان تو گلچین تو کو من   شعله از داغ دل من چینم و بو میکنم
دل بوصالت و من ببوی وصل با محرم خوشم   او بکام و من بوصت حسن از ادب او میکنم
باز دل را میفشارم در کف عشق صنم   خون اسلامست کی چکان از هر سر مو میکنم
مبقر و شمع و داغ نقد کرده مسکرم ز خلق   مستانم آب و آتش در ترازو میکنم

آرزوی زخم خونریزیست عرفی جدا من
لیک دانم تیغ بی دستی ببازو میکنم

خوشا جهان که من از داغ دل کباب شوم   زمانه ساز کنم آه اگر خراب شوم
بر آن سرم که جهان آتشی برافروزم   که در میانه آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه گشادست و عشق نزدیکست   که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام   که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسم بمقصد و حمدا انه انستم ازینک   بهر طرف که چو همت گرانرکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عتاب کرد رات
بکر او زرسم که همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آید بدر مسکن چشم   خوششش نور بهم در فکند روزن چشم
منت سوزن بدلم زلف تو مارنجه اند   گریه از پاره دل هم خته بیراهن چشم
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده ساخت   گریه شوق که ملحق شده از گلشن چشم
در تماشا که حسن تو بهنگام شکار   سر بپیشانی خورشید زند خم چشم

عرفی امروز رسم که لبت هر دو داغ
گریه ام دست در آغوشی دل گردن چشم

ما نقد را ز جمله نغاز طلبه ایم — در طلب هر چه آمده بردار طلبه ایم
بعد از هزار شکوه نعم دل بهد خلق — ما کبک خوی بچنگال شهباز طلبه ایم
معظم نهند در کف کوشش عنان خویش — ما دست خویش را بعنان باز طلبه ایم
ای در هم آبرو مده از کف که بارها — آسایش عقل و وسوسه پرواز طلبه ایم

عرفی مدد سگانی دشمن صبوری
این مژده از انس لطائف ناساز طلبه ایم

صد شکر کز حلاوت مستی گذشته ایم — وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم
ای خوشدلی مناز که ما سالها عمر — در روزگار یاد پرستی گذشته ایم
در سلک راست کام باندیشه عی نهیم — از بسکه بر بلندی و پستی گذشته ایم
راز درون پرده ز مردم نوشته لیک — وایم برین صحیفه بمستی گذشته ایم

عرفی بره روان عدم جان نثار نیست
ما تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو لاله کز نسیمی از باده در چمن مستم — چو مشک سر کنی طره در ختن مستم
دل برهمنم از نسایه صنم داغم — دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
نه شکل سبحه شناسم نه صورت محراب — ز فکر دار ز اندیشه رسنی مستم
کو که خرقه ز زنار پوشی پاره کنم — که سرو مستم و از جام برهمن مستم
در معامله پرسید میفروشی امروز — حریف عشقم و از خم خویشتن مستم
حیات و موت من از حضرت عشق روز دوست — نه در لباسی کوستم که در کفن مستم
ساله سه فرها دکید ای دوستان — که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

هزم دست ای دوستان تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

هشیار صد شناسند مستیم عرفی

نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجله جیحون نمیدهیم — یک العطش بصد قدح خضر نمیدهیم

آبحیات از لب ما میچکد ولی — صد زهر هست رنگش نمیدهیم

شد سالها که تازیانه ما نوش جنون — دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه سالها بوسی آب خضر پرسی — کس را خبر زچاشنی خضر نمیدهیم

بیداد از طبیعت موزون بما رسید — گز دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانگیست فن و محموره و شیفتی

دیوانگی بملک فریدون نمیدهیم

کعبه بنیاد نوفت یار انزاد و وا میکنم — مژده اهل دیر را کانجا سماع میکنم

گر حدیث عشق کم گویم ما آسودگان — جان منت هست تحقیقی صداع میکنم

آرزو در رغبت انگیزی دست ما تهی — هر نفس بیهوده آهنگ ع میکنم

زهر کو خون جگر کو شهد تا کی تنگ چند — صبر دشوار است با رخوان نزاع میکنم

در سماع ای شیخ موج آستین برمافشان — در شهادتگاه ما هم هم سماع میکنم

شیوه های زاهدان گر در شمار دین بود

غم مخور عرفی که ما هم اختراع میکنم

منم که بهر دل اسباب داغ میبندم — ز شبنم گلشنی خم در دماغ میبندم

مدار از دو سینه یاران کلید الله دوخن — در آستین شکم دست و داغ میبندم

دمی که برنفسی گرم اهل داغ جوشم   هزار شعله ز دود چراغ میدزدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان   ز آستین نمک و خون و داغ میدزدم
اگر نوای ابهی رسم دگر بگلشن   ز گرد بادیه کحل سراغ میدزدم

نیم بفصل خزان آغ ز از چمن نومید
ترانه ز نواهای زاغ میدزدم

گاهی مصیبت خویشی گاهی ملال بودم   از عشوه خانه دهرانیت حال بودم
ناخن دل تو لب خود ای تشنه گرانست   نزدیک لب میاور آب زلال بودم
همت ز خویشتن چو نی با بزید و شبلی   تو لب گرفت پرواز هرگز ببال بودم
در حلقه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن   که در خیال با خود که در خیال بودم
بانگ انا الحق با بالهای و هو بلندانست   تو لب هلاک خود ساکرد و باک دم
هنگام عذر خواهی باد آن ز بهر توست   گر جام جم نداری شکن سفال بودم

و الا شدانه فرق نقش خامه خویشی
تا چند فتنه کرده برخط و خال بودم

آن استانم که جگر تیر دوستان میرویدم   التماس زخم تو از الامان میرویدم
حسنی میگویم که تخم بفشانم دلی   تا قیامت روی گرم از آستان میرویدم
من کیم رضوان این جنت که در هر شوره زار   طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم
من کیم در شهر عشق ای میهمان دار بلا   کز در و دیوار خجل میهمان میرویدم
بشکنم ناموس و تسبیح بدست آرم ولی   چه کنم با این که زنار از میان میرویدم
مست این شوخم که گه با هوشم و گه بیهشند   شکر طه از زیر لب با منو جان میرویدم

تشنهٔ الماس شد عرفی دل مجروح من
بسکه هر دم سیلی از داغ نهان خوردم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختم | با آنکه آتشم ز آب تو سوختم
باری رکاب بوسم و دست عنان نواز | از غیرت عنان رکاب تو سوختم
در شب گذشت صبح ندیدم روی یار | ای بخت از گرانی خواب تو سوختم
طالع ببین که گرم عتاب آمدی و ما | با ذوق لذتی ز عتاب تو سوختم
تا چند زهر غمزه بدل خستگان دهی | از شوق نیم قطره گلاب تو سوختم
از شعلهٔ محبت ما سوخت بخت یار | ای حسن جلوه‌ای که نقاب تو سوختم
جنس دماغ او برم تحمل ابهام معصیت | گو بشنو که ز تاب تو سوختم

ما هم روانه ایم بسوی عدم
عرفی تحملی ز رستان تو سوختم

مستی کو که خود را ز جنون دل شکنم | شیشه‌ها بر سر مسعودی عالم شکنم
بس که غم ساز می صحبت خود گرم کنم | در دل اندیشه با حال شکنم
موج دریای بلا میدهد این مژده که ما | کشتی صبر به نزدیکی ساحل شکنم
ای ادب بال و پر طعنه فرو ریز که ما | بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم تا سور بصد عجز خورشی رحیم | شیشه زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از تنگ ملول است بیا بس که ما | قدم قافله تا رفته بمنزل شکنم

عرفی از ساغری عشق دهد رخصت ما
نقش بال و پری جاذبه بابل شکنم

چند بر بستر از این چشم فسون ساز افتم   تکیه بر بالش بستر کنم و باز افتم
باشم ای شمع سمندر نیم این پروانه   که گرم بال بسوزند وز پرواز افتم
بار شهباز سلامت بکشاید ما   نیم آن مرغ که در چنگل این باز افتم
حیرت از بسکه عنانتاب الم شد بیم   که ز انجام ره عشق به آغاز افتم
گفتگوییست بیارم بلب خاموشی   که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دل آن زلف که من
باز بر تکیه گه عشق بصد ناز افتم

بیا ای دل که از راحت رمیدن آرزو دارم   بغم پوشش از شادی بریدن آرزو دارم
بیا ای عشق رسوای جهانم کن که یک چندی   نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم
بیا ای شوق دست رغبتم سوی گریبان بر   که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم
بیا ای بخت نقد بیم برانگیز از پی قتلم   که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
بیا ای عمر آنک بیوفایی کن که تا محشر   ز زخم غمزه در خون طپیدن آرزو دارم
بیا ای مرگ یاری کن که بی او تا توانستم   بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

ز من بو شنید عرفی غم [illegible] آه کرد اند
که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

دست دلی ز چشمه بیهوده شسته ام   دایم دلی ز زهر نمک سود شسته ام
دل در دعای کام نفسی بر نیاورد   زین شعله تنگ نسبت این دود شسته ایم
حاشا که بشکند لب ما بی بعافیت   در سینه که ما ز نعمت مقصود شسته ایم
آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل   اندیشه زیان و غم سود شسته ایم

مستیم روی سجده ز محراب تافته گرد ریای از در معبود شسته ایم

عرفی چه پایه بحر بها چشمه برده ایم

تا لوح دل ز بود و نابود شسته ایم

با دل چگویم حرف او طوفان فریادی کنم تاب فغانم نیست هم کز دل نهان فریادی کنم

شیرین بخسرو نیست دل از ره ناموس گفت لیک این که زخم تیشه در کار فرهادی کنم

از زنگبود ورم دلی در روضه بهر باغبان با یاسمن از رم ادب تعظیم شمشادی کنم

هرکس بدل دستی نهد تا یابد آسایش زغم من دست غم بر دل نهم کز راحت آزادی کنم

از بهر افسون دلم عیسی نمی آید کنون این مشت خاک سوخته در دامن بادی کنم

همت کز باران شنید از هم بریزد صومعه از خشت خم در در دمی تعمیر بنیادی کنم

ز آمیزش غم با دلم خوش میکند اردیغی

عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادی کنم

دل در شکن طره دلبند شکنیم صد نشی بلا در دل خرسند شکنیم

سودا زدگی بین که دل همنفسان را صد بار ز نشنیدن این پند شکنیم

ما سا مگر از عشق بزهر فره یارم کین توبه با مبه شکرخند شکنیم

از بسکه شکفتیم ز میخانه کشیدن در کام مگس چاشنی قند شکنیم

این حوصله اندازه دستور ندارد بیهوده درین میکده سوگند شکنیم

میگفت بیعقوب محبت که بسی ما دلهای پدر در غم فرزند شکنیم

دردا که ازین عهد که با صحبت نیست صد عهد نهانی بخداوند شکنیم

ناکام تو عرفی ثمر آلوده نکرده در باغ طرب نخل برومند شکنیم

از بسکه روی گرم بهر سو گذاشتیم   صد داغ شعله‌خیز در آنکو گذاشتیم
از شرم ما کسی نگشودیم و بعد سال   هر که بر آستانه او رو گذاشتیم
در تکیه‌گاه عشق دل زخم خورده را   الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم
هر گوهری که دل ز تعلق خرید لیک   در دامن کرشمه دلجو گذاشتیم
ما بر فریب چشم غزالانه تاختیم   مجنون باز ماند تا آهو گذاشتیم
امروز در زیارت دیر بت ناز   آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم

یکبار گرد خونخرابی ملک دل
دست از خمار دل بدخو گذاشتیم

زخمی ز شوق تو ام سینه جوشان دارم   خانه در کوچه الماس فروشان دارم
کی مسلمان کنم صحبت اصحاب کرم   گر در آن زمره نبی حلقه بگوشان دارم
آتشی پنبه گوشی دگرانم کامروز   گوش را سامعه پنبه فروشان دارم
صحبت عمر فزا مایه ملولم زالف   میل صد وشنی تابوت بدوشان دارم
واعظا در گذر از قافله من که متاع   همه گوهرست ولی نطق خموشان دارم

عرفی امروز نگاشایه من با شرح نیاز
گله از دل با شرم فروشان دارم

کسی کو ولکن تا بدولتی چمن سنگ می‌زنم   از آن در خود شدی همه خواب دل اینک می‌زنم
براه شوق بر کسی کوشنی و آنکه بغرازن   که دام خنده چمن منزل از سنگ می‌زنم
نشسته‌ام پریشان دل چه میخواهد چنانکه   مدلم این شبنه   سنگ می‌زنم
همین غمها بعهد جهل لیک لا نشسته‌ام   هلاکم کین جفا از دانشی فرهنگ می‌زنم

تو حق بینی و من هم ای حکیم ای خنک آن روز   تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می‌بینم
نقاب از چهره ما افکند خورشید تا بازار   ز شرم بی‌نقابی با قضا در جنگ می‌بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی منجلد در دل
که بارش‌ها ز ابر گریه تیز آهنگ می‌بینم

از مژه‌ات دشوار نیست آن غمزه بر دلم   ای جان بلب رسیده دو نگه کم
لطف تو کرم چاره ندارد عجبی نیست   بسمل شده را به نشود زخم بمرهم
تا فاش نسازم بر بیگانه غم او   تکلیف خصوصیت کسی کرد بمحرم
ای آه بهشت اینهمه حسرت تو چیست   بر من که رسانم بلب لذت این غم
هرگاه که میرد کسی از عشق تو ناگاه   یارب مرا نام شود وقت ماتم
داغی بنهم بر دل و آن داغ که باشد   لب تشنه الماس نه و تشنه مرهم

یارب بجهانی رود شک نباشد
عرفی چو برد ما به دل تو عالم

تا نام جمال یار بردیم   رنگ از رخ لاله‌زار بردیم
ز آئینه دل بسیل گریه   عالم عالم غبار بردیم
تا کشته غمزه تو گردیم   صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم غمت بخلوت خاک   آرایش روزگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان   کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاهد عافیت گزیدیم   تا موسی رد کنار بردیم
آن شاه روی گذشت عرفی   صد رهشی بزیر بار بردیم

در دل این شعله ز شوق صنم افروخته‌ام آتشی بتکده را در حرم افروخته‌ام
شب غم تا بعدم راه برد دل هر گاه آتشی آه بلا عدم افروخته‌ایم
موسی آرید درین دیر که از تاب نظر آتشی طور ز روی صنم افروخته‌ایم
سجدهٔ برهمن از بتخانه حرام است بشما گر صد آتشکده در کنج غم افروخته‌ایم
ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم آتشی در دل همه از داغ هم افروخته‌ایم
کی بر اهل کرم روی طلب زرد کنم ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته‌ایم
گشته‌ایم از سخن مرمعانی روشن دل بفروغ نفسی جام جم افروخته‌ایم

ما بهر محفل عرفی که گذر داشته‌ایم
شمع مقصود ز یمن قدم افروخته‌ایم

منم که بادهٔ عشرت چشیدن نمیدانم بدست من بده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبا از دوا بر قامت دیوانهٔ خود من مدوز پیراهن راحت که پوشیدن نمیدانم
منم آن مست بی‌شرمی که گر صد سال شوم از او نماید آتشی من سر جوشیدن نمیدانم
بر لب نازک گرم هم آسیب نمک باید نهی الماسی و از حیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید ما کوشیدن در عفو عرفی
نه استغنا بدان باید که کوشیدن نمیدانم

از لب سادهٔ شوق تو بهوشی جان دزدم که لذت غمت از کام او نهان دزدم
توکرم رایی و سوزم که چه خبر سپی بزنم چگونه شیوهٔ گرمی از آن میان دزدم
خوش آن وصال که هر سو حلاوت نکهت ز دل نگاه و ز دل جان من ز جان دزدم
بجور ما کنیم او حلاوت دلبر و ما نخواهیم که فاش گریم نهان اثر از لب دزدم

بجرم عشق چو فردا بدوزخم فکنند — تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم

خوشست آنکه بیابی سلکمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان دزدم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده ایم — رهبر امید را در هر قدم گم کرده ایم
چون نشانی یابم در این تیره شب ز آن آستان — ما که دور افتاده از خیل و علم گم کرده ایم
میشود اسباب غم هر ساعت افزون گرچه ما — ما به افزایش اسباب غم کم کرده ایم
چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم — ما که ره را ز افغان و باغ ارم گم کرده ایم
طعنه کمتر زن حرم جو با ره گم کرده را — این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده ایم
شرم از بستن زنار و لاف کفر باد — کز عبادت خانه دیر صنم گم کرده ایم

این ناسفتهای بجا خوش بود عرفی که ما
گوهر یکدانه زین گونه کم کرده ایم

دردا که فاش در غم جانانه سوختم — در داغ دل محرم و بیگانه سوختم
گو شمع بر فروز به بزم طرب که ما — مردیم و در ز غیرت پروانه سوختم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند — عمری که ما به آتش افسانه سوختیم
کس سالکم نکرد که خضر رهی بیافت — ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم
زلال تشنه مانده ایم که از گرمی نفس — در دست خضر جرعه پیمانه سوختیم
یاران همه در طرب و ما تمام عمر — کنج غم گرفته غم بیانه سوختیم
یکبار دل ز ما صنم آشنا نبرد — دائم بداغ مردم بیگانه سوختیم
نگشاید از زبستن زنار عقده ات — دانی که از چه سبحه صد دانه سوختیم

عرفی به غیر شعله داغ جگر نبود
شمعی که ما بگوشه کاشانه سوختیم

هرکرا دشمن شوم در عیب خود محرم کنم تا ز بیم طعنه با او کینه جویی کم کنم
الوداع ای دوستان و همدمان فردا که باز دشمنی باشد دمانی در سینه با غم کنم
ترک عادت گر ببینی کوتهی نشنید خنده گاه تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم
چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم گوشه‌ی وانانی زنم گر خویش را ملزم کنم
از راز که پای دل ما داشت بزنجیر هر کرا بیگانه یابم آشنایی کم کنم
هر که که گذارم و عرفی بهم افتاد
تا بی نیاز از همت حاتم کنم

بردیم ز کوی تو دم سردی که گذشتیم سودیم بره لعل در رخ زردی که گذشتیم
یاران استادند که این جلوه گهی کیست ماسر نه گرفتیم زکردی که گذشتیم
هر که که ره ما بیکی را نه افتاد دیدیم چو خود بیهوده گردی که گذشتیم

ز معموری بتنگم جز دل ویران نمیخواهم چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
کسی تا کی برآشفتنی و سر در هوا باشم دگر بار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم
نه داغ تازه میخارد نه زخم کهنه میکاود بده یارب دلی کین صورت مرجان نمیخواهم
به تسکین دل غم پرستی ناصح چه میگویی اگر تسکین ندانی زین ای دوستان نمیخواهم
زعالی دود ما عشق ار راحت بود بیکم برهمن زاده‌ام کیشی مسلمانانی نمیخواهم
دم گرم و زلف آتشی سینه را من همت میدارم هوس رخ از نهالی که من آن نمیخواهم

گر آب خضر ننوشم بایدم از عشق زندگی		اگر خونم زهر جز تو ننوشم و فنای نمیخواهم

سفیدان نشتر و الماس رواج دلم عرفی

نهی و سینه جمعیت سامان نمیخواهم

بگوی صید بندان وحشی چه فریاد میکردم		بیک صورت چو من صد عندلیب آزاد میکردم

چنان وحشی از غمت مشتاق بودم بر لاکه		که تا صبح از روی شیشه فریاد میکردم

ز تاثیر نفسی لا عمر جا و بدن نمیدانم		بامید حدیث در دل ارشاد میکردم

گشایم دام بر گنجشک و شادم با اکرمت		که گر سیمرغ می آمد بدام آزاد میکردم

چنان آماده غنچم که عشق از تمنی بودی		بدون جلوه حسنی مشق ایجاد میکردم

مگو عرفی دل یار آبرت داشتن تا کی

اگر می آمد از دستم دل خود شاد میکردم

اگر صد خم شراب از وهله دارم		مکن باور که مستم در خمارم

طبیبا نبض من آهسته تر گیر		که من در پوست مستم تا باور نگارم

مرا مکلفت با اندیشه میباشی		که ابجد خوانم و آموزگارم

عنا داری ندارم اینقدر هست		که من بر آرزوی خود سوارم

قوی بازوی و کوته کمندیست		عجب دردیست من این دل دارم

غرورم میدهد طاعت کنه کو		چنان مستم که مشتاق خمارم

گنه معشوقه عقولش عرفی

مرا از لاشه می خود سرسارم

من گنه سا بهر خبردار نیستم		دل پیش تست لیک بدل یار نیستم

آغاز محنت عشاق ار ستم مگر — در مانده محبت بسیار نیستم
تا کرده‌ام وداع براحت رسیده‌ام — یک منزل است راه دگر انبار نیستم
گویم گهی چو شاید آسوده‌ای هنوز — دانم که لا هنوز سزاوار نیستم
دردم قویست لیک چنانم که گو نیست — دارد ولی خراب که بیمار نیستم
تاک وفا بجور نه آئین جز سینه است — زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم
لا جرم که از تو وفادار گشته است — عیبم که میکند که وفادار نیستم
در عشق روشنائی و در عقل سهوم — با موسی سا بجهان خریدار نیستم

عرفی ز وصف شکایت معذور نیستی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

ره که یار از گفتگو هرگز نیابد مطلبم — بسکه موج خون دل در رعشه میگیرد لبم
چشمه نورم ولی در درد رعصیان موج زن — آفتابم آفتاب و سایه پرورد شبم
طفلم اما آنکه از خون دل پرورده‌ام — لب بسحر گردی برانشید ند لیع مکتبم
مژده باد ای زاهد این کیش که عشق اوا کرد — سومنات در دل بتخانه در مشربم
گاه زنار حمایل گاه تسبیح بدست — تا شود روشن که من دیوانه بی‌مذهبم
برهمن خاشاک افشانند بر آرامگهم — لجه دل بر کعبه میریزد زیارت ماربم

عرفی از کج بازی سیاره آسوده گرم
آتشی در شعله زن در خانمان کوکبم

عفوت آوردم دل شرمنده راس زدم — خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاو کاو خانه کردم حسی یا قیمت نبود — شکر کفنم کو هزار زنده‌سا آتشی زدم

خنده‌ها گریه دیدم روز ردّ و قبول گریه‌ها مقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ هیهات از دل برداشتم گر کسی مرده‌ها بیدار کردم زنده را آتش زدم
در شبستان آشنا شدم آینه‌دار خوب‌رویست
موبموی عرفی شرمنده را آتش زدم

ما ره‌نشین بر در بیمار هستیم سنجیده کشتیم حیف که بیمار هستیم
هر دم خیال بازی و فکر کرشمه دشمن تراشی خاطر آزار هستیم
ای قصه‌شنج ما که مدد در تریب کرما نازک دلان گریه بسیار هستیم
ما منکریم سید در ما را نه زاهدها تسبیح و شمنیم نه زنار هستیم
با عجز لذتیت نو در کار خویش باشی ما تشنه شهادت وز نهار هستیم
ای عندلیب گلبن دستان نواکه ما منصور نغمه رسی و دار هستیم
خلوت‌نشینی از تن و عرفی مجو که ما
رسوایان کوچه و بازار هستیم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم انگه از غمزه جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو هر یک فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده‌ام از عدم آری چه مگویید دانی ز که در جنبش دل سوی که دارم
جانم بلب از دولت مسیحا نزند دم دانسته که بهبود ز داروی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار مگویید کاین زخم باندازه بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم بگشائید دانند در عالم که غم روی که دارم
در دیده من حسنی فرو ریزد حسرت باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلب جرعه مقصود نکوی
کین کرم روی بر آن خوی که دارم

باز آی تا بذوق ستم آشنا شویم | ما شیشه و تو سنگ بهم آشنا شویم
راز محبتیم ز ما گوش و لب تهیست | حاشا که ما بلوح و قلم آشنا شویم
صد زخم دل بیک ورم داغ می‌خرند | زین تنگ با معامله کم آشنا شویم
باید کشید خجلت شهیدان سبو سبو | تا اندکی بذوق عدم آشنا شویم
گفتی براه کعبه شو آشنا قدم | اول رهی که ما بقدم آشنا شویم

قدح و مید لبالب خراب کوشده باشم | اگر هلاک شوم در شراب کوشده باشم
به بزم عیش روم تا بکی مصیبت عشق | خراب نغمه چنگ و رباب کوشده باشم
نه خنده و نه نگاهی مزاج تفاوت | شکنج خوار در صد سیه و ناب کوشده باشم
غبار کوچه عشقم ز دامنم چه فشانی | عمر بر هن آفتاب کوشده باشم
چه شد که عیش ایام رهم دهند بدوزخ | شریک لذت اهل عذاب کوشده باشم
نه جرم عشق کشد ار سوال روز قیامت | بصد کتاب سخن در جواب کوشده باشم
نظر بدر دمکی متعم از مشاهده عرفی
خراب کوشده باشی کجا کوشده باشم

از باغ جهان و بت به بستیم و گذشتیم | شاخ ز در ختی نشکستیم و گذشتیم
دامن کشی ما بفریب غم ناموسی | زین کشمکشی عهده برستیم و گذشتیم
هر که که بما راحتیان سلام گفتند | لخت دل آن طایفه جستیم و گذشتیم

بالیست در آتشی زده در قفس این دوست — خوش با دل سوخته بنشستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوشی است — گفتیم که مردم بنشستیم و گذشتیم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه — چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هر گاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگریستیم و گذشتیم

کو عشق که در عمر دگر نام برآریم — در سینه بشرار دل صد کام برآریم
بدخوی شوم روزی و از جان غم اندیش — از حملهٔ سینه بدشنام برآریم
سررشتهٔ زنار چها بکف آید — یک رشته گر از پردهٔ اسلام برآریم
گر روشنی راز فلک افکنم از دل — کلبانگ انا الحق ز در و بام برآریم
معشوق وفا دشمن هم است که در عشق — ما باختهٔ هستی بوفا نام برآریم

از دام غم آزاد نشو گو دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برآریم

مستم که آب و گل و رنگ لاله مطلبم — درین لباس شراب دو ساله مطلبم
شکست جام شرابم رنگ توبه دل — درین خم لب و بت چمن لاله مطلبم
زبادهٔ توبه حرام است در شریعت عشق — اگر قبول نداری رساله مطلبم
متاع ملک شهادت که کیمیای دل است — اگر دعا نفروشند زناله مطلبم
تمام حالت ماه اند اهل دیده و من — که زادهٔ ادیم شکل هاله مطلبم
بشانی بوادی سینه ز خویش گم گشتم — که لب ز بادهٔ تر است از پیاله مطلبم
علاج درد تو عرفی حکیم نشناسند — که من ز نو ز شفا این مقاله مطلبم

ز بیدردی به امید اجل در عشق می نوحم　　　بشرم از فعل فرهاد و عار از کار مجنونم
و بال از بوسی و آسیب از خود کامی جمشید　　　همان بهتر که ساقی در شراب اندازد افیونم
فغان از العطش ما که بگوشتی چشم ماند　　　بهار آری عشق و بهار آید گیوی چشم پرخونم
که در سرو و گلش بلبل از آوازش فرو ماند　　　که فرهادی در آغوش آتشی برد بوم
اگر در سایهٔ طوبی نخوابم محال است این　　　که غمهای تو بر بالین بیابد صد شبیخونم

منم کز حرص ناسازی متاع قدر و عمر عرفی
که در آستین بخت و که در جیب گردونم

دل گرنه لب قرابه بگوشتی نمیزنم　　　مستم ولی پیاله بگوشتی نمیزنم
این بس جزای طعنهٔ واعظ که هیچگاه　　　قولش انجانه بگوشتی نمیزنم
مهرش نماند کین جهان گشت　　　بی مهری زمانه بگوشتی نمیزنم

عرفی نتیجه کوششی نالود و ما هنوز
از ناله نازیانه بگوشتی نمیزنم

تا یکی همره اندیشهٔ باطل باشم　　　وزد یار طرب آواره تر از دل باشم
گر گذشتم ز در کعبه نه از تنگ دلیست　　　مصلحت نیست که من طالب منزل باشم
گر لقا نون معین نزنم عیب مکن　　　حکم عشق است که آشفته شمایل باشم
که دارو سکندر علف تیغ فراند　　　رسم انست که در معرکه بسمل باشم
مشکل از کشته شدن هم دلم آسان نشود　　　جای انست که مست کشی قاتل باشم
مشکل ما می بکشیدم چمن و کان نشدم　　　گر بمسجد روم از میکده جاهل باشم
عشکوتشی نبرد با همه زنار بتنند　　　خانقاهی که منش مرشد کامل باشم

دل و دین آفت آزادگی آمد عرفی
به ازین نیست که بی‌مذهب و بی‌دین باشم

چه غم ز رفتن دین بت‌پرست گشته‌ام ... که غمزهٔ تو به بازیچه می‌برد دینم
فروغ آینهٔ می چراغ مجلس ماست ... کجاست سرمه‌کشی خدا بینم
امام شهر که مستم بدید حیران بود ... بگو بیا تماشا کند که رنگینم
ز نور ناصیهٔ من صباح می‌تابد ... شبی که دختر رز لیک شمع بالینم
گذر ز هر سر مویم هزار چشمهٔ زهر ... از لب بچشم و دل اهل شرع شیرینم
هزار غم به سر کرده‌ام ولی در دل ... غم تو رشته فرو می‌کشد پابینم

روم به میکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

صد پردهٔ تصور باطل شکافتم ... تا آید کی معامله دل شکافتم
نوری نداشت خمکدهٔ حسن از دریچه‌ها ... روزی به یاد دریچه مقابل شکافتم
لب تشنه‌ایم کز اثر تو جهان خویش ... صد بار جامه بر تن قاتل شکافتم
در جست و جوی لذت زخم سنان تو ... هر موی کشتگان کلا دل شکافتم
بهر فسون دلت تو از گوشهٔ لحد ... صدرت بجاه جام زبابل شکافتم

عرفی خجل نشین که معمار آرزو
آخر بنام مطلب باطل شکافتم

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم ... فالی زنم که گر به برآید بنام چشم
ای گریه بی‌مضایقه از دردسر مکن ... هر دم بخون دل بنویسم سلام چشم

زان طفل اشک من همه خون ۱۹ و دفعا — هر شبی از دریچهٔ دل است بر جنم
از بسکه حیرت آمد بیکار یک دو دو — امشب خیال هر شب نگرد در آن جسم
صد بوسه هست بر لب سرها ره گوشی — صد گریه است در دل اشنیده نام جسم

عرفی فسردگی نبود محل کم باز
غالب شکسته دل خلک استخوان جسم

عمر در شغل سبک کرده و در باخته‌ام — عمر در باخته‌ام بار دگر باخته‌ام
العطشی می‌زند از تشنه لبی هر مویم — که قدحهای پر از خون جگر باخته‌ام
شاید از بلبل بسم ناله زهم بانک — طوطی گرسنه که تنگ شکر باخته‌ام
رصد شعر هنر خون نشود محو هم — ششدر جهت آبا احکام نرخته‌ام
کشوری که صد اقلیم است — بهر ویرانه ده زیر و زبر باخته‌ام
ساقی مصطبه نطقم و می ریخته‌ام — طایر با غنچه قدسم و پر باخته‌ام
کفش گر شد ز کفم شکر که کفه کجاست — از هم صد گنج یکی مشت گهر باخته‌ام

صد مصیبت کده در هر سخنم مدغم بود
گریه و ناله بسی شام و سحر باخته‌ام

از دل غم او دریغ داریم — این می ز سبو دریغ داریم
تا از سر کوی او نرفتیم — پای از لب جو دریغ داریم
وز دیده ز چاک سینه مرهم — زین رخنه رفو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که از ما — از روی نکو دریغ داریم
عالم همه زشتی و ابله ما — یک خنده کزو دریغ داریم

تو کل جهان فتنه‌ای دما   سنگینی ز سبو در تو دارم

عرفی بدر ما مگو که اسرار

از بهر چه گو در تو دارم

از نصیحت دل عشاق موشی دارم   گرچه من وقت نه از حرر بر آتشی دارم

گر ندا له دلم از ذوق سمندر آید   از جهان گوشه آتشکده خوشی دارم

گر نگویم ز دل سوخته ما نصه زمانی   مشتری حاضر و من عود بر آتشی دارم

صیدم از دیده نهان گشت و از نجات شوق   شست مالیده تیره و دست به ترکشی دارم

گر سرم و هر تیغ اخته ستم بر چه کرد   من بلا چه دل خوشی موشی دارم

ساقیا می ده اگر هیچ ندارم غم نیست   که همه دارم اگر باده بیغشی دارم

نه همین است شبم از ناله عرفی بخواب

همه شب گوش بر این ناله دلکشی دارم

هرچند بیغمانه بمسکن فتاده‌ام   زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده‌ام

در نعمت او فتاده و شکر نمیکنم   لیسی ما شکفته در گل و گلشن فتاده‌ام

خوشدل بنور شمع شبست نیست از رو   شبها بخاک و به در رو زن فتاده‌ام

از قسمت ازل نکنم شکوه‌ها ز خویشتن   من شاخ طوبیم چه بگلخن فتاده‌ام

منکر بخاکم از ثمر ما رسم بچشم   گر شاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ام

در بزم عیش عرفی اگر رو کنم

شب تا سحر بحلقه سگ و فتاده‌ام

تنها نه دل تو خوش به تاب نشسته‌ام   نا بوسی قبیله با این آب نشسته‌ام

قسمت بلاست ورنه من آلوده دامن خویش‌تر   صد ره ز شوق گوشه محراب شسته ام
ما توبه دشمنیم قدح ترک دوستیست   کز دل ملال صحبت احباب شسته ام
طاعت نکرده‌ای که عالم و جا نمازهاست   با دست در روی خویش با آب شسته ام
از بس شکفته در دم تیغ رفته ایم   زنگ قیامت از دل قصاب شسته ام
هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق   زنار سبحه در شکر ناب شسته ام
تاوان دل عطا مکن ای دل شکن که ما   از دفتر معامله این باب شسته ام
عرفی ببین که گریه صد طوفان نماست
کز چشم بخت مستی خواب شسته ام

ز روی اصل بدفع گزند خویشتنم   خراب دار و ما سودمند خویشتنم
ببین که کار چه خام است و عیب جنگ رواست   که در معامله محتاج پند خویشتنم
ببین ولایت شقاوت نسیم که در عالم   تو صید پیشه و ما در کمند خویشتنم
بجام دارو بیهوشی افکنند که باز   خراب وسوسه چون و چند خویشتنم
بده رضا نمی‌چیدنم که چند بشرم   که نا امید ز دست بلند خویشتنم
نوشی حسد کی آب شرم میریزد   منم که منفعل از زهرخند خویشتنم
براه عشق عزیزم بچشم خویش نهان   که سرمه چون ز گرد سمند خویشتنم
گذشت عمر بستی و کاهلی عرفی
خراب گشته طبع بلند خویشتنم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم   نهفته در ته دامن چراغ و بی نورم
بسنج نام آخر فسون دمیده هنوز   بصد جراحت روز نخست رنجورم

چنان بخواهش دیدار تشنه‌ام ز وصال   که شوق هم بتقاضا ندمد در طورم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد   که با امید تراز زخمهای ناسورم
مگر بصورت دیوار نیستم عرفی
که من کنایه به محراب بیت معمورم

بسکه درد عاشقی در عشق تنها میکشم   ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
خارخار راحتم هرگز ندارد ساربان   گرم رحلم محال که ناگه خاری از پا میکشم
عشق را در کف متاع یوسفم چیست گفت   سیل بدنامیست بر روی زلیخا میکشم
چشم برکن خصم برم رحم کن خونم بریز   کز شهیدان تو فردا سر ز تنها میکشم
نالها هست خاطرم یعنی عرفی سایه وشی
خویشتن را از پی خواهان رعنا میکشم

وقت آنست که از فیض شراب اندازم   هر جهانرا به یکی جرعه خراب اندازم
دلم از صورت تدرو آن بهشتی بگشود   گوشی بر ناله مرغان کباب اندازم
ایکه بر زشتی من خنده زنی باش که من   بخرم و سینه و از چهره نقاب اندازم
گل فشانند به بستر همه حور عرفی و من
تشنه خسپم و در جامه حور آب اندازم

تا کی بجرم تشنه لب و مضمحل افتم   کو در محبت که بدریای دل افتم
کو معرکه عشق که از بوی شهادت   بیخود شده در لجه جیحون بحل افتم
آخر که مرا گفت که از باغچه کوی   بی فایده در دامله آب و گل افتم
سینه زدن آموز که چون شعله مرهم   از داغ جگر خیزم و در خاک دل افتم

کو اخگر قرب که تا بال کشایم — پرسوخته پیرامن شمع چگل افتم

عرفی که کشان رشته زنار ازو اسلام
باز آیم و در سجده بت منفعل افتم

نالیده ام ز درد و نگر بانگ بلبلم — جوشیده ام ز حسن نگر شبنم گلم

گر نه قیامتم ز چه بر سر زننده ام — ور نه ندامتم ز چه عین تألمم

دل موج خیز درد چنین صاف از کره — دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعا ببر که از تکیه رضا — منت فروشی دمشی کنار و توکلم

رویم بسوی کعبه و بتخانه در نظر — عرفی به بین بگوشه چشم تجاهلم

عرفی خموش گریه کنم که در بهار
گل بیندم بباغ و نداند که بلبلم

زین بزم تو این بار پراشفته و رفتم — کی بود که تلخی ز تو نشکفتم و رفتم

دانند اثر سوده الماس بچشمم — گردی که بمژگان ز درت رفتم و رفتم

ای همنفسان رفتن زین محفل ام نیست — بر روی میباشد که میگفتم و رفتم

امید که نامه من ثبت نباشد — این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم

نامصلحتان بر جگر ریشی هاکر — کین هرزه بجای از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن از آن غمزه ببینید — ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انگار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خوشی آنکه در غم دل راز دار چشم باشم — ز فرط گریه خجالت از کنار چشم باشم

خوش آن کشش که ملال آیدت ز خود ببرد | که بیخود افتم و در انتظار خود باشم
خوش آن فریب نیازی که در هجوم بلا | بگریه‌های سحرگه حصار خود باشم
کجاست طبع سلیمی و حسن تعلیمی | که در معامله آموزگار خود باشم
کجاست برق جمالی که از تجلی آن | ستاره سوخته روزگار خود باشم
کجاست سینه عشقی که بهر کوهه عمر | ملامتم کند و من نگار خود باشم
کجاست مغبچه‌ای کز فریب او هر دم | خجالت ز توبه ناستوار خود باشم

خوش آن معامله فکری که از زیان دل کنم
تو دشمنی ورزی و من شرمسار خود باشم

نشئه گرفته سینه خود ریش می‌کنم | تا هست فرصتم ادب خویش می‌کنم
تا یابم کوهیست ملازم و کرمش | دریوزه از تو کرد و درویشی می‌کنم
منصوبه چیده عشق ملاشی خوانده | من ساده بخت کم و بیشی می‌کنم
بیهوده رفتم و ز فرو ماندگی هست | تا خضر نیست رهبری خویشی می‌کنم
دانم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب | آزار عقل مصلحت اندیشی می‌کنم

عرفی اگر ز کاوش دل ناله‌ام چاک
ناخن ز کار طعنه نیشی می‌کنم

منم که پاره دل در دهان غم دارم | بزیر ناصیه صد آشیان غم دارم
دلی که زخم بزیر کشد نمی‌بینم | وگرنه نیز نفسی در کمان غم دارم
ازل نهیب غم آیم که در کارخانه عشق | هزار قافله عرت زبان غم دارم
چه شد که جان نعمت طلب ام ز کعبه عشق | اگر غمت بکر ضمان غم دارم

بلوث اوی وصلت که تیغ بر دارد — که میان زمزمه الامان غم دارم
چراغ غمش نکند میان اغنام کن — ستم کشیده ولی مهربان غم دارم
که از بهشت شود معصیت عیانم — هزار شکر که صد بوستان غم دارم
چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان — که شهریار ملایم زمان غم دارم
که تشنه غم ام ای   کلان غم دارم

از ملک و یار عجب خرم مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بمرهم زده ایم — طعنه شادی بدل سوخته از غم زده ایم
صبح خاص شب وصلی نه ببیند که ما — طعنه بیکاری امروز بمحرم زده ایم
دل رسوای ما خوش نشود عشق که ما — طبل ناموس نو بر بام دو عالم زده ایم
نقد امید چو نقاش همه ور گرد مایست — وین عجب تر که غلط یافته و کم زده ایم
برم مقصود محبت که از آن شوخ جوان — صدره این برم فروچیده بهم بر زده ایم
روا ای عمر که خاموشی لبانشان — که برین رشته گره بهرچه محکم زده ایم
مژده ای زخم که ناموس کلیدش کم ازو — فقط التماسی که ما بر ورم هم زده ایم

عرفی از باده غم نشاط دلی مطلب
این نه جامیست که در نخچم زده ایم

باز میخواهم که شوخ دلربای خویش کنم — وز بلای هجر سوگند خاک پای خویش کنم
باز میخواهم که جمع بلبلان شوق نوکنم — از ترنمهای دلکش افزا نالهای خویش کنم
باز میخواهم که دل در رنگ و جان در آتش — در میان دلبران گفتم بلای خویش کنم

باز میخواهم که بنشینم براه وعده‌ای — خاطر خود را به آواز پا خوش کنم
باز میخواهم که در سلک وفا یکدل شوم — یا که یا هر دو دل خود را بجایی خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرا خوش کنم

ولی دارم خوشی جویی برآن از غم اوبم — که می میرد بلای دل و هم در ماتم اوبم
با این آمیزشی و این محرمی کر تو بدلداری — ملکی یکجا بکه از غم در من هم محرم اوبم
دمی آسوده کی با ما نساخت در در امانم — که از روز ازل ممنون عهد محکم اوبم
اگر ما هم ز غم باشیم تاب آرم الم غم — که ما نالسته چند آرزوی از غم اوبم

محو فرزانه عرفی که گویند طاعت عوات
که ما دیوانگان ز که گرد عالم اوبم

ز عشق تو بود فغانی که خوشی میکردم — نصیحت غم روی تو گوش میکردم
فغان نه شیوه اهل دلست ای بلبل — وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم
خوشی لاله کفت خوشتر بانکار ورنه — ز شکوه‌ات نگاهی خموشی میکردم
ز صد خیال نباید نبالچه فن بخیال — ز شیوه‌های تو با عقل و هوش میکردم
جهان نمیکند امشب بدستیاری ذوق — ز شرم حفظ نگاهی که خوشی میکردم
چنان حلاوت لعل تو میستودم دوشی — که تنش ما متاثر ز نوش میکردم
ز دست محتسب سنگ بد نامی — سبوی می که منشی ز بهر خوشی میکردم
اگر بر از فشانی کنم اجازت داشت — جهان بعد بد طاعت فروشی میکردم
منم نه اینهمه تر دامنی هان عرفی — که عیب زاهد پشمینه پوشی میکردم

در آتشی آمدیم و فغانی نداشتیم   بودیم شمع و شوق زبانی نداشتیم
صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل   وز بهر هر شیوه‌ای بیانی نداشتیم
صدره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه   در سینه‌ای نیافتیم و عنانی نداشتیم
در سینه کاوکاو بسی کرد غصه لیک   در سینهٔ شکسته فغانی نداشتیم
دایم زدیم غوطه در آتش بلای خلق   در هیچکس بمهر گمانی نداشتیم
میلی نداشتیم بسودای کسی ولی   در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم
عرفی نیافتیم ما چو بخت سر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

ما را چه میدهی که بدار الشفا بریم   این نیم بسمل از دم تیغت کجا بریم
یا رب مدد کنید که از وادی جنون   دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم
این مایه معصیت سزاوار بخشش است   در حشر انتظار شفاعت چرا بریم
این آبرو که صاف شراب خجالت است   صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم
ما تاب انفعال نداریم جز بسی   لازم شود مباد که نام وفا بریم
توفیق کو که پیش عطا و صله رخت   ایمان شکسته ز کمند ریا بریم
همت ببین که وقت سحر گاه احتیاج   امیدهای کشته به پیش دعا بریم
از دست کنج ما عالم چه میکند   چندی کنیم و خشم و ولی آشنا بریم
عرفی عبث مشو که فلک را دمی آماده است
آید که هر چه برده بیک نفسی وا بریم

ما چو در انجمن اهل طرب عرق زده‌ایم   هر نفسی دست فغان بر دهن عرق زده‌ایم

نوح بیهوده صلایی کرد که طوفان بگذشت ورنه او قطره و ما بحری ازین موج زده‌ایم
ما که با جیفهٔ قفت نیم فرق طعنه اگر خندهٔ بر قاعدهٔ کام ره ظرف زده‌ایم
شاید از مرزدن ما نشمارند گناه که صبوحی همه با نغمهٔ ناخن زده‌ایم

چند ازین نشئه رغم فال کشاورزیم یکبار آمده عنقا و هوادی زنیم
چند خم شیشه بگیریم و بریزیم کام یک دو جامی ز کف حور نژادی زنیم
من ازین سوی تو زلف سوی تو میگویم دل دست در دامن کسری زده دادی زنیم
بر دل صد ورق از پاسی نه بندیم گره یک شب هم دل بی فال مرادی زنیم
دم نیاید که دمی غاشیهٔ غم نکشد سر در هم این دل و بانگ دل شادی زنیم

عرفی از موج آلوده پریشان شده‌ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی زنیم

خانهٔ زاد محبت آشناهای کم دیده‌ایم لجّه غیر از زخم ببند مازو هم دیده‌ایم
هر کسی از آینه بیند جمال کار خویش ما فروغ کار در پیشانی غم دیده‌ایم
زلف خوبان بسته‌ایم در هنگامهٔ اهل فنا کین جماعت را بهر ملکی مسلّم دیده‌ایم
تا رضا در دیدهٔ ما کحل همت کرده است طیلسان کحل را بر فرق حاتم دیده‌ایم
طفلی توفیقی این ره در رده است چوب دستیهای توفیق شما هم دیده‌ایم
خوب و زشت مردم بیگانه نشناسیم لیک رسمی در پی نیاز بهای محرم دیده‌ایم
ما نه آن قوم کز ما بکه آید بطوع استمالت ما بها با مهر خاتم دیده‌ایم
مطلب از عشوهٔ ربّانی حکیمان کو بهست این بو نصر و افلاطون که ملزم دیده‌ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح   طبع را سی هم بر قلب مریم دیده ام

گر نه خود را بیخود از جام جنون می ساختم   در خوشی با این دل و با دل یار در خون می ساختم
یاد آن روزی که تا زد قدم فراید روز وصل   حسرت دل را به دم از باد و فزون می ساختم
آه از آن حرمان که ما را از کمالات محال   گاه می دادم تسلی گاه خود می ساختم
که غم فرهاد و وفای لیلی یاد گریه رود   غم فزون می بخشم صد بیستون می ساختم

گر خبر می داشتم عرفی زنا سازی او
چشم خود را زوصت او زلیلی می ساختم

گر غمت سوزی برانگیزد قیامت میکنم   ماه سیمای منزید را خراب عقل میکنم
تا کی ای ترم و فا جای کوی یارم گرد نت   فکر و بیگانگی کز این خود و نت فرح میکنم
تا کو ملا ابد هم زخم ما لب ذوق شد   تا خنجر در کار جو نشی گاه لذت میکنم

گوهر اسلام عرفی خار دور دوستی عشق
تا بدانی اثر بسی امروز قیمت میکنم

شهد وصل سراب ترزبانم   ز تحاب طور ترا شنیده اند تا بوئیم
مرا است معجزه مشکل گشای حیرت عشق   فریب میدهد امید مسیح بار دوئیم
نشست ... ولی داعیان کار کنم   خراب کرده تدبیر عقل فتوئیم
زبو سعیم زجه محتاج یاری دوئیم   نه بو سعیم زجه در فقیر بسته ام
چو گریه اول رحمن شاد انشتم   که میشود ز گریش خراب باغوئیم
چه احتیاج تحصیل نعمت عرفی   که خضر دید و بد آب تحفه را فوئیم

خوشی آن مسیحی که بیمار حسرت دیدار تو ام هم　　ملامت فرسا دار از در و دیوار آید ز روزن هم
هجوم گریه تنگی داد بیرون از دل گرم　　که جوی وجه آتشی خیزش و دامان هم
شود گلگون خار حسرت گر همه صد فی دگر از او　　قدم بر کلک هائی حر هم سر همراه سوزن هم
وفا از سنگدل یاران تنها مایل امانی　　نوشتیدم که حسرت میدهند گلشن هم

مکن ابهام در مکتوب غمی بر زبان قاصد
دمی ننشین که حسرت نامه اش کم فهم هم

چه حسرت این که نفع گردش گر را چه بینم　　غم لیلی با هم دل مجنون چه بینم
روا ج این غمها بین که با آن دوم آزار　　ملامتها که مید یدم ز دو هر گوشه بینم
بهر کامی شهیدان غمزه زین بیشی میدیدم　　درین عهد استخوان زاغ در هامی بینم
نکو دادا دارد از دست دل کدار است آئین　　کدام راحتی زین درد روزاری دو بینم
مگر راه خیال غمزه ات بر سینه‌ها بستی　　که بر خاک شهیدان چشمهای خون می بینم
نمی رنجم اگر حق وفا برفن همیدانی　　که با این جست ارحسی آفرین مملو می بینم

مکن اغماز صلح انگیختی غی فی تحمل کن
که زنگ آشتی با آن رخ گلگون می بینم

چنم زخم تازه حسرت از خون لبالبم　　ای وای گر بشکوه شود آشنا لبم
بیدرد ای آورد همه قول طرب مسیح　　کاهی بحال گوی دل مبتلا لبم
بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب حسنت　　هر موی من ادا کند این شکر با لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد　　ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم
صد بار لب گشودم و بر کسی نرنجم　　انها که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گیرد غمی بدوش — وقت است کر بعهده نماید وفا لبم
در دل گذشت بار فرو ریختم ز دل — پیغامها که داشت نهان از جهان لبم
اقرار کرد که سنگدل بعد از آن اگر — لب وا کنم بشکوه ببندد آن جا لبم

عرفی به ترهات زبان آتشی جاودان
مانند گرسنه گوشم و باطل گدا لبم

منم که در چمن سینه داغ لاله شمارم — که بحسنه ز هر نفسی بناله شمارم
منم که در چمن خلد پاره جگرم — بجیب غنچه فشانم نه دست لاله شمارم
حواله ز بلبل و ساز عشق نداند — بیا که بر تو الهامهای حواله شمارم
هزار ناله گسستند ز قطرهای سرشک — هزار قطره خون در دل پیاله شمارم
هزار قافله ز نسیم شبم به سینه روان کرد — که در بهای شبی امید هزار ساله شمارم

نواله از جگر و درد منشد بعرفی
چه جای طعنه که من حرف نواله شمارم

از کفش خون ساغر لبریز کز لبش یافتم — هر دو ستش بوسه از لب چکیدن یافتم
غنیم آسایشی ز پند زخم و اخر ویدمش — هر سرمو زینتی در زخم چکیدن یافتم
از گدای لب دعای عافیت بر نقد که — بر زهیست غم بموی در روز بدن یافتم
از ندامت لب گزیدم زهر چون نشید ازلبم — فرق ای ولی که ذوق لب گزیدن یافتم

جامه جان پاره کردم دل ولی آنان میدرم
بسکه عرفی ذوق پیراهن دریدن یافتم

ما جام درد باوفا و نی کم کشیده‌ایم — دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم

دامن ز جام در مکشی ای محتسب که ما — جام و سبو بچشمه زمزم کشیده‌ایم
وارسته ایم تلخی عشقی که دست ما — تا خون ساقی بحلقه ماتم کشیده‌ایم
ناسور گشته زخم نمک سا چه میکنیم — ما انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم
ای آسمان متاز به بیداد خود که ما — آه از دل مردم عالم کشیده‌ایم

تا حلقه ایم شیوه خم سکه قرار
عرفی چهار مردم بغم کشیده‌ایم

خنده دیدیم و دل در اضطراب انداخته‌ام — از تمنای لب صد خم شراب انداخته‌ام
راز عشوهای مستی رخ خورشید کردم آشکار — آتش مستی بجام آفتاب انداخته‌ام
با صبا گفتیم حرفی از شمیم سنبلت — شوری در دماغ مشکناب انداخته‌ام
شاهدان قدسی میگویند با آزادگان — دیده تک بینهای اینک نقاب انداخته‌ام
با هوسناکان همی گشتند در میخانه مستی — هان قیامت های که افیون در شراب انداخته‌ام
موسم شیب تخم آغشته خواهم داشتن — ما که بر خاک سیه فصل شباب انداخته‌ام
گر نسیم شید ما هم ملک سوزد رواست — خرقه سالوس رونق ما شب در گلاب انداخته‌ام
سینه شالیشه باید که چو کان کاوشی — بی سبب غمهای او سالها در عذاب انداخته‌ام
بعد کشتن بر بهشتی انداختم از انفعال — چشم ز نفرانک تو بوسی بر رکاب انداخته‌ام

شکر تیغ غمزه‌ات بر خاک عرفی ریختم
بیدلی تا ابد در اضطراب انداخته‌ام

هر متاعی فتنه کز عشق ستمگر میخرم — میدهم بازو بهنت بار دیگر میخرم
وه هر مرد افکنی میبدانم کند تغافلم — این متاع افتاده بر بالای بستر میخرم

مهرنمای و مجو از من کم فرمای جنس را غایبانه میفروشم در برابر میخرم
در محبت دل ز یار الا بدست آنگه دهم نیم نازاروی بصدجان بلکه کمتر میخرم
مایه دار همتم کز خارت گردون فلک میفروشم با سخا رسلاه و سپهر میخرم
دل بخشم از دلبر و من کرم صبا انگیزم دم فروشی ناصح که طوطی به شکر میخرم
یک نگاه و یک تبسم گر کنی سرمایه ام نوشش و نیشی بهر عالم را سراسر میخرم

روی بازار کلام امروز عرفی با منست
داغ تر میفروشم و بهاء تر میخرم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم میدهم روز خوشی و آسیب اخگر میخرم
آنکه باز افکنده در هیچ کاه زغمتم گر متاع غم بود یکتا که اکثر میخرم
در غزنت من قبول شیوه انکار نیست سالها لوحم هر چه بفروشند یکسر میخرم
تلخ حالی کام نیست و شکر خواب عدم جام زهر بی منت نم تنگ شکر میخرم
او بخوانم گرم و من زین بیش دگر شکر قبل صدره از وی حق خورد و روز محشر میخرم
نیست غم گر دل بهیچ آتش بهرم خاک کند آنک از جبرئیل نوفت بار شهپر میخرم
هر متاعی کز نگاه هستی میخرم در بزم وصل می نشینم گوشه وز جف مکرر میخرم

عرفی آوردم ترا از دو کونت متاع غم کجاست
کان متاع کسی مخ با جان برابر میخرم

گفتم ملک راحت در ماتم فروختم بشستیم لب ز شهد و مگسی را فروختم
مردم به هم یار و ندانم چه میدهند ما خود درین معامله ایمان فروختم
تا کی دکان گریه و سینه زنهد کی ای دیده در ببند که دکان فروختم

سودی نیافتیم بغیر از شکست دل / چندانکه ما درستی پیمان فروختیم
آرام داشتیم دل از بهر غمزه‌ات / شد دست حسن بدنما گر بان فروختیم
مردم بدامن تو فروشند دست خویش / ما دست خود بچاک گریبان فروختیم
صد جان به نیم ناز دلا طلعه هنوز / این راز هم بجای که ارزان فروختیم
ایمان ما کسی بقیامت نمی‌خرند / ما هم بکفر زلف پریشان فروختیم
تا بود شد متاع دل و دین برون کار / از بسکه دام کرده بجانان فروختیم

یکره ز مشفقی نخریدیم عیب خویش
دایم هنر بمردم نادان فروختیم

زین ناله شکسته که پنهان فروختیم / جمعیت هزار پریشان فروختیم
کردیم ملک خویش بطاعت بهر سال / حیف از متاع عمر که ارزان فروختیم
عالم گرفت گر به مالی که از متاع / از آستین گرفته بدامان فروختیم
قانع ببوی پیرهنت نگردند شوق ما / این جنس را بمفلسی کنعان فروختیم
هر یک ز صبر و هوش و دل و دین که بود / اسباب این دکانچه بدستان فروختیم
دادیم صد غم که از غمزه‌اش بباد / صد زخم تازه هم بشهیدان فروختیم
کردی بهشت غیرت عشق از متاع / از بس که ما تجارت و سامان فروختیم

مشکل که ما ججنی بعلاج کسی رسد
اکنون که پشت دست بدندان فروختیم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشم / لبریز گشته‌ایم ز زخم ما داغ چون کشم
ما روی کرم ساده دل و جان تحفه کرده‌ایم / این تحفه پیش ابرو مکنان چون کشم

ما سالها معامله با عالم قدیم
منت ازین جهان عدم زاد چون کشیم

ما خود دستگیری کس نیستیم لیک
در امن ز دست مهم اقبال چون کشیم

منزل دراز و   چو انمرو وقت کم
دست از میان زمی آستا چون کشیم

دل را عنان گرفته صنم میکشد بدیر
او سالها بوعظ بر سجاده چون کشیم

بر روی برت سجده بت لازمست لیک
این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

دلها نداده اند عنان کشی بدست او
ما از کفی عنان دل داده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه در بزم وصال نقد
دست از عنان لب آرام چون کشیم

از گریهای بیهده سر تا بپا ترم
هر چند بیش گریه کنم بی صفاترم

با آنکه عمرهاست که بیگانه
هر روز با کرشمه او آشناترم

رضوان چگونه گوش بدستان کشد
کز بلبلان گلشن او خوش نواترم

جو سا جت فروشم کسی چه خرد
کز گوهر طبیعت خود بی صفاترم

تو لم دوم از قبول بدین ماه نقد گر
از صوفیان گوشه نشین بی ریاترم

ای کام بخش غمزه اگر بینوا کشی
اول مرا که از همه خود بینواترم

بی مهری تو میدهم آخر ترا
از مهرهای تو   فزا ترم

باشیوهای عشق که هرگز کسی نیافت
از شیوه غمزه تو بدل آشناترم

یک روز غم کشیده رساندم نگفت
صد شکر کامشب از همه شب فتنه زاترم

گر ورزشی نه یار وفا کیش دیدمی
معلوم او شدی که ازو بیوفاترم

عرفی بتاز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رونماترم

بیار شیشه و می بر کف و کلاه فشان فروغ می بنگر بیابانی مهر و ماه فشان
ز باغ همت ما هر چه خس می روید بدست طنز تحسین و بر روی جاه فشان
مجاور لب حرم سال از آستانه عشق غبار ناصیه آشوب بر سر ره فشان
اگر سماع هوس مطرب محفل شنید برو بگرد بساط آنگهی کلاه فشان
وگر بمذهب عشق آستین فشانی آید برقص و سر بفشان و بخانگهی کلاه افشان
بسوز وگر به فراق بهشت رود وصل که هشت شبنم ما برگ کاه و گیاه فشان
کرشمه که بکرد بجیب حسن آسا بسوز پرده در دامن نگاه فشان
گدای شیوه شو از آفتاب شرح چو کرشمه مه کنعانی بجیب جاه فشان
دمید صبح فنا ویرانه باز کن عرفی
بسوز دامن و در روی بیم گاه فشان

هستی بردم در قمار عشق جانان باختن صد شکافم بر دل انداخت و یک گریبان باختن
کو میدلی و فاسا زخم چوگان شکند گر در این میدان نشینه آید بچوگان باختن
بر دل جان و بین عشق چند باری هوشیدار با حریفان هستی بی مستانه نتوان باختن
بیدل و دینم و گرنه من کجا سپهر انجا از نهی و سینه دلیرم در بریشان باختن
با ستمگر هستان رسم و لی لطف تا و نمی در ربد و عده سینه جان باختن
نت صد ساله حکم از یکی درشینی کم نبود کی بیک تلخی تولی صد شکرستان باختن
دست عرفی از گریبانی جدا هرگز ندید
خواهم آخر دست در چاک گریبان باختن.

خوشی آن عرضت که مرغینی و فتنه اثر نغان از تو می بارید و حرت میچکید ازان

خوشی آمدت که هرگز ز گله‌ای با تو نبود لا　　نصیحت‌های لیلی تا بیابان گاهی می‌شنیدستم
خوشی آمد عشق که می‌افزود صدا و سر آگاهی　　حدیث شکوه آمیزی بگوشش می‌کشیدستم
ز ذوق کشتن من گرم خم کشتنی و میدانم　　که محو شد فدای فتنهٔ صد شهیدستم

ولا امشب کجا بودی که محرم لعبهای عرفی
چه زهرآلود نشترها بجانش می‌خلیدستم

در شب که داشت چشمهٔ کوثر در گلوی من　　هم جوشش زهر طعنه ملامت بخوی من
ای تو بهانه‌ای که لب تشنه می‌مکید　　از ذوق کاو کاو دل اب سبوی من
کن شور کباب ورد آتشکده نخست　　رعنا تر از سدره‌ای وحید ز بوی من
نفرین کنم بداغ و برهم دعا ولی　　دانسته اهل دل سخن و از گوی من
خون زخم تازه در خته از خون لبالبم　　مکث لبم که عرفی بغلطد بجوی من

کیدوم سیح در عرفی بعهد تو
تعویذ وله کرده‌ها بل قوی من

ای گریه خون دل بکنار هوس مکن　　گلبرگ باغ قدسی بدامان خس مکن
یک ره بکعبه دار و صدره بسومنات　　ماری کش عیب نکو بارکسی مکن
صد شاهباز گرسنه پرواز میکند　　ای کبک سرکشنه کنار از قفس مکن
ای دست ناله زار فریب زینهار　　حصری بحوصلگی بیانک جرسی مکن
و با نا با سرسمه کی اثر دمید　　آزار لب مجوی عذاب نفس مکن

عرفی بگو بمیت که زود مرده‌ام من
که میکند گوشی بای نمه‌ی سی مکن

خوشی در خور لب جرعه تو ما گریستنی | لب یار تو حلال مبادا گریستنی
لب گرده جرعه سد از نو آسلم کرنیست | با کار کاه و دست دل ما گریستنی
گوی که یاد مسکینت که گهی بلی | بیهوده نیست در دل تنها گریستنی
نازم بغمزه تو که یک کام کرد لبت | صد سال است ز دیدهٔ من تا گریستنی
ای گریه شرم دار که مقبول عشق نیست | رسوا نگاه کردن و رسوا گریستنی
محکم ندیست گریه که نشد از ملال جرست | رسم فراق از همه اعضا گریستنی
فرخم کنیم چو گریه بحالم کنی ولی | می زیبدت به نرگس شهلا گریستنی
گر کام دل ز گریه میسر شود زود نیست | صد سال میتوان تمنا گریستنی

عرفی حریف دیده گرستی ولی
بسیار گریه آوردهای یا گرستنی

مردم ز هجر گویم یارب بحسرت من | کز داغ دل بسوزد آن کس محبت من
هنگام نزع است مقصود من که گو یار | چیزی اگر نگردد فهم از اشارت من
خوش ساعتی که منعم کردی ز گریه مجرم | گو رشک محسن ابرو منع از نصیحت من
از ناوک تو عمدا رسوا شدند هم جان | تا در دلت بماند ذوق شهادت من

رفتم که بهر صلحی عذری کنم بعرفی
کو دل نکشی بطعنم است طاقت من

ای دیده خون ببار بسوی کسی نظر مکن | زنهار نیز مسازم از این بیشتر مکن
ای ناله هم تو خوش سری دهم بجور یار | از من عنان متاب در او هم اثر مکن
نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن | زود هم نکشی نگاه با این چشم تر مکن

هنگام لطف او مکن ای مدعی مدد — بر داغ سینه مرهم او نیشتر مکن
از تیشی غم برلث مباد اتشو فکار — ای خوشدلی برو بدل من گذر مکن
تا که ببرم امشب و یارم شود ملول — ای همنشین بساز و فغان بیشتر مکن
ای چشم گریه حسرت که شرمنده‌ام — تا هست گریه میل بکاری دگر مکن
دی وقت نا امید که در ریز روانشی — شرمنده گشتم اینهمه حالم بتر مکن

ع فی سام شوق تو بیهوشی آوله
ای گفتگو بیا به نسیم سحر مکن

بوستان پژمرده گرنه از دل ناشاد من — یاسمن باخنده برلب سوزد از فریاد من
باغبان عشق میگوید که خاکستر شود — شانه با صبا در طرّه شمشاد من
کفم آیین مغان برزد قربانزا امدی — عشق گفت آیین مجنون فن و فرهاد من
کفر بی اسلام بی اسلام کفر آمیز نی — حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من
صدیت از ذره بتراشی و مانند مائه — گر کنی ای برهمن گلگشت کفر ماله

ع بی او گر ملو بلی در خونم مکن
سیل غمسا التفات تیغ تو بنیاد من

سنان دعا بر دل شب فغان — ز لب ناله بر حسن رب فغان
فغان لاف اسلام و کر می‌نی — چو ملزم برآی بمذهب فغان
بجولان خنجر هم فغان طعنه — همین گو ز بالای اشهب فغان
بخشت ایوانت ای مشت گل — که در خشت خشتی بقالب فغان
بشمشیر اگه طلب گشته شو — سحوان فرصت بمطلب فغان

سخنوران زند خم بعرفی گو
که بانگ هزیمت بر کمر خوردن

زخونم روی میدان لاله گردان — تمنای شهیدان تازه گردان
زدل یک لخت دارم نیم خورده — جگر بریان کن و خون تازه گردان
بعالم وقتی انسان مردمی بود — بیا لبیم بیاد آن تازه گردان
اگر طوفان نوح خالی از خون — کهن رسم نمکدان تازه گردان
برقص ای نیم بسمل صید در دل — شکستنهای نمکدان تازه گردان
زچاک جامه کز دل میکشد یک — شکر خنده گریبان تازه گردان
دلا در خون سرشتی خاکم اکنون — کهن دیوار ایمان تازه گردان
زمیدان آرزومت ار شهیدی
رو نام شهیدان تازه گردان

کو میغوغای که دلست چمن آید برون — هر نگاه از دیده‌ها با صد موج خون آید برون
آنکه تیر به صرت از دست غمت — ناچشیده سیلی اول ز لب آید برون
ناله تا ئز ریک لب صد جان نو با بال او — جان بیمار از درون سینه چون آید برون
چند ز رقعه‌ها در بال آن چند به شاید کشید
صورت شیرین ز قید سنگ آید برون

نام حسنت چون برم با آسمان آید گران — گر نگاه یاد وی و ته بر نا غبار آید گران
شهسوار ز شاه ماند بی لنگ — بی جانان کی ز دستش عنان آید گران
دست بر دل ماندی از دیده خرمند سنج — لاکه بر دست و دلشی رطل گران آید گران

بیگناهی بین که آمد بخون قصد کشتنم | چون زره بند و برکمان آید گران
گر متاع وصل شیرین زان لبان آید بچنگ | بر دل پرویز گنج شایگان آید گران
تا که دلجوئی کند چون منفعل گردم ز لطف | بر کریمان شرم روی میهمان آید گران

در غمی تلخ عیش در کام لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

ساقی بیا و دامن گل پر سبو فشان | جام شراب هم بر باغ چمن در فشان
ای باغبان تو بزم فرح کن که بحر دم | دامان گل بیا و در هر طرف فشان
یک حرف وظیفه مستان بنواست | ریحان و لاله بر طلب رنگ و بو فشان
خاموشی واعظان که دم گرم نیست | جامی بگیر بر جگر گفت و گو فشان
طوفان ناز و غمزه اساسی بهم کشید | ای دل جهان جهان ز طلب آرزو فشان
مت جسم در آتشی دل پایدار نیست | از چشم‌ها نفسی دم آبی برو فشان

عرفی کلاه و کلاه چه رنگین کرده ما
منشی خیس و شیشه زهرها فرو فشان

دانی که چیست مصلحت ناگریستن | پنهان ملول بودن و گریستن
فارغ مشو ز گریه که بسیار اشک ریز | صد ساله گریه باخت یک ناگریستنی
بید روسا بصحبت ارباب دل چکار | حد بدی آشنا بود باگریستنی
دایم بگریه غم و چون تنگ بنگرم | زین گریه بس دراز بید ناگریستنی
عمرم بگریه‌های نهوشی صرف شد کنون | عمری بخانه ماندم و درد آگریستنی
درمان دلم من ز مسیحا مجو که هست | دردم جفای یار و مداوا گریستنی

گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است
تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستنی

هر کسی که هست گریه بحالی کسی رواست لیک
تو لیک بعالمی تن تنها گریستنی

عرفی ز گریه دست مداری که در فراق
در روت ز دل مرد و الا گریستنی

نه رو از ناز می‌تابد که نظارهٔ ماه من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسی خونم مریزی که در محشر
کنم گر دعوی خون باز خونش شد گواه من

گلا نشینی و خوشحالی بپای آن غبار که بیدای
تو خواهی بعد فردای قیامت داد خواه من

به نزدیک شما ای کشتگان عشق می‌آیم
بدین حسرت آرالشی کشد آرامگاه من

بحسرت میروم سوی تو از غیرت نمی‌بینم
که از رویت مبادا لذتی یابد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین بخود می‌نازد و خسرو
بایین خوش شد که دارد این غرور از غم و جاه من

برامکی رسد از جرم چو عرفی بزبانم کن
چرا بسیار میکوشی در اثبات گناه من

دلا رنجی بهر گز دردمند آن میتوان بردن
بکشی کز ره خاک سربلند آن میتوان بودن

و مژگان غمزه صیدی بجنگ غلطان کنند ای دل
که مشتاق کمند صد بند آن میتوان بودن

لب بالا نشینی و اعظام سا ملک ضامن
بیا ور در بر هم صد لوند آن میتوان بودن

بگو بندم که تا تسبیح ناز بار بگزینم
اگر در زمرهٔ طاعت پسند آن میتوان بودن

اگر دندان فشرد بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی بلی میخندد
بسی حسن ز خجل دردمند آن میتوان بودن

بچه رو بجلوه آید طلب شکرخندان   نه دل نثار خوردم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود بهر بسمل   که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان

چه کند ز بوی شکاری بچمن شکار گاهی   که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان

چه کمان با حلالت ای که بود غبار صیدی   که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان

بکرشمه می‌نازم که ز باد و افراز او   زن موج دهر آفت بگلوی نو سحندان

چه دلست آه زلفی و آنکه زخم عشق دارد   نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان نیاز غرقه ره عاشقان درست

تو همین چه دیده منکر که سبک عنان بمندان

تا تیغ تکلف آری بر تافتی دم دستی زن   تا سنگ بدست آید بر شیشه سینه زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا خوش خوشی   پروانه صفت خود را بر شعله بر سینه زن

اندیشه کجا کی زنی بشب و روز قطع   شب شمع بلند سا بر تاریک لبسی زن

تا دیده عدم حالی در راه بوجه آنش   خنجر شب عدم گردی بار آور سینه زن

در سایه طلب عرفی با هوس شکستن مرد

خنجر هوشی ز بی ماند بر کعبه سینه زن

تو ای زاهد برو باغ ارم افسانه شنو   ولی از وصف کوی او سایه بیسمه شنو

بناکامی بمیرد هر که راه عشق نماید   عنانرا از قدم کن وز تو کان بردم شنو

لب جام نیست در افسانه‌ای لکه می تو سبی   که امانی دارم که گویم شمه در حال حم شنو

برای مرغ دل در صیدگاه ناز مجنون ها   ز هر جانب لکها عمر بال بسم شنو

بسا یکه بطرف حریم کعبه می‌نازی   بگرد کوی او لبیک لبیک حرم شنو

در آن سینه عرفی که مالامال غم بینی
بجای او صدای آه آلوده غم شنو

ز جسم من مجو سی ای که به هنگام وصال او | که محجوب است میان نقد علالم انفعال او
ز شرح شوق من آتش در بر روح الامین گردد | اگر غم نامه هجر تو بر بندم به بال او
نمیرد درد و غم کین لب بشنوی از هر دو یار آنکه | کند آغاز شیون تا شود دفع ملال او
پس از عمری که دادشد در تکلم گرچه دیدم | که جان در [illegible] از شوق وصال او
برآرم در لحد آهی که آتش در فلک گیرد | اگر باشد تحمل از اب عشق از من سوال او

چه [illegible] آمد ز دوزخ فی حلقوم کاهل نعوش
چنان در شعله بر حاسد [illegible] حال او

نسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو | که مجرم از تمام خوبرویانم بلای تو
در این حج اگر گردد هر شهید دامن قاتل | به دست کسی و دامن نشدم جای تو
شدی هر فر بیم سر گران تا عمر چو سحالم | که اگر نیست [illegible] عاشقان سودای تو
تبسم کو نه فرمای و عمر جاودانم ده | که [illegible] لذتی کرم ز [illegible] بیداری تو
نمی خواهی [illegible] در مهجوری و [illegible] گویا | که میسوزم از این غیرت که گشتم آشنای تو
چو فردا جانم آید سوی [illegible] | دهند آواز [illegible] جای تو
نه با جذب تو کم در دلیت در شوق جانانم | [illegible] از لقای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل [illegible]
که زود [illegible] مسکین شد [illegible] بیماری ای تو

اینک رسید وعده کشادن نقاب کو | رفتیم تا در [illegible] صبح آفتاب کو

kc

جامی کشید محتسب و فتنه میکند
کو تازیانه ادب و احتساب کو

خونم حلال ز تو ولی داور جزا
گر گوید م شهید که کشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از جنس کمیست
اینک شباب لیک عهد شباب کو

ما لب بالعطش نگشائیم تن زنیم
آخر وجود آب ضرورت آب کو

صد ره دلم گذشت و سنگ خنده نکرد
ناله از زبان و دل گره اضطراب کو

شرمنده نظاره و شمع و شوق فتنه نگاه چست
دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو

نور جمال درست نگنجد درین نظر
گو دیده بحوصله آفتاب کو

عرفی مگو که هستی در راه عدم درآر
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

تا نخورم زخم از دست تا نمک ابروی او
میان خم زنجیر جعد فهمید از هر موی او

چشم خرم آید در دلم جانها بجو آب زندگی
سر نهند در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم
کرده‌ام زنجیر پای بستن حسرت گیسوی او

کس نمیگردد همه وز کرم کی از
از زراکی طاقت کرم ندارد خوی او

تا بعد آمد شدنش زیر خاک فراز نهفتن
چشم بمردم شب بهانم و دفن کنم در کوی او

مشکه حسرت میکشم عرفی ملال بکران
شب دل جز نوانم برد ز زانوی او

جانم ز سینه برزده دامان برآمده
گو با بزم خدمت جانان برآمده

تا تیر غم ببین که بزرم فرو نشاندی
مست عتاب رفته و مهمان برآمده

ناز و غرور کی نهد از سر که این نهال
دایم بناز صاحب بستان برآمده

یا دل بگوی عیب شهادت که این اسیر　　یا بوده در میدان شهیدان برآمده
از شفقت وصید تو گوید که این شکار　　بسیار رفت و بازده تا جان برآمده
گویا که در دل و داغ غم یار بوده است　　کز سینه جان غمزه کربان برآمده
با آنکه در برآمدن جان گذشت عمر　　شرمنده‌ام هنوز که آسان برآمده
شوق دلم برآوردن جان بس که گاه نزع　　یک ناله برکشیده و صد جان برآمده
طور است در ما که در وجلوه کرد است　　حسنی که صد کلیم زایمان برآمده
مرهم اگر نسوخته بر چاک سینه چیست　　این شعله کز شکاف گریبان برآمده

هرگاه گفته‌ایم که عرفی اسیر گشت
آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده

نفسی که غمزهٔ او بصف بلا نشسته　　بهوای دل مسیحا ره فنا نشسته
چو رسی بتربت عاشقان نثار زانم　　که غبار درد حسرت بمزار ما نشسته
شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او　　زخم نهفت و در زخم جدا جدا نشسته
زره وفا درین کو که گذشته و ز افغان　　که غبار کوچه ما بر تو تیا نشسته
ز دعا چه کام جوید که میان تنگ دستان　　بهزار ناامیدی اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که براه قیامت　　ز خیال غمزهٔ او و حسن بلا نشسته

نبود حرم عرفی و کوچه که هر سو
سر خون گرفتهٔ دل بهوا نشسته

ساغر لبریز وصال بر کف مشتاق نه　　زمزمه آتشین بر لب عشاق نه
زهر غمت ریختم در جگر هر دوا　　دست تسلی کنون بر دل تریاق نه

ای قلم شعله خیز دود دل ما بریز — آتش حسرت فروز در دل اوراق ریز
حسن صنم پرده سوخت از پی دیدار او — ناصیه بر خاک نه حوصله بر طاق نه
عرفی اگر در جگر شعله بدانسکت
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

بکشتن من عاشق شتاب یعنی چه — بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه
دمی که شعله فرو نشد ز من خود روشی — که بر دمید آتشی ز آب یعنی چه
به تیغ غمزه اشاره ای دل نگاه چه چند — بگو که جنبش مرادت حجاب یعنی چه
دمی که بسته فتراک او شدم و انشد — که بوسه‌های منشی بر رکاب یعنی چه
ز ذوق وصل غم هجر یافتم عرفی
که جیب عیش بهشت و عذاب یعنی چه

خیز شراب حیرتم ز لبی قدحی ساز ده — رو بروی عشوه کن دست بدست ناز ده
ای دل است ده گفتنت نام وفا مبر کنون — مرهم داغ خونیی از نمک امتیاز ده
توسنی ناز کرده زین ای دل عافیت گریز — موی بموی خوابش مژده ترکتاز ده
کی دم عروسی هم تاب مشارکت بود — باو زر و دم زنی با سه طلاق باز ده
شیوه سامری بود نیک کرشمهای تو — یا بفدای غمزه‌ای ناز کده باز ده
یارب از لب کرشمه کاوش دل نصیب تو — سینه کبک داده با خاص شاهباز ده
دم زده عرفی از وفا بار وشی نعم امتحان
دشنه زهر داده ز لب مژه دراز ده

نه سمو حیف بجا کلم از رسم ابشی زنت مانده — سمندشی دست مهدی بر دل این ناله آماده

بشهرت تا دل عاشق که باشد در همه عالم   لب فرهاد و شیرین نیست کی بی نام و نشان ماند
نهان گردید در سینه از بیم نگاه او   چو مرغ کور سرکشی ناوکی در آشیانها ماند
شب از هجر تو تبی و شوار جان عالم ها بنگر   که آب چشم تر در چشم گریانها بجا ماند

فدای غمزه ات شد هر که جاوید زندگی خواهد
بغیر از خضر کو در دل عمر جاوید آن ماند

عاشقی و کار رسوای شهرها و کو نشسته   بروم شمشیر تو رو بر سر زانو نشسته
عشق از بازیچه نشناسی آفت محبوب ما نیستی   سر بباد چشم جانان در پی آهو نشسته
دل بود شایسته یک از صد و دانه یکی   تهمت و له از بلا شکوه هر سو نشسته
درد اگر تسلیم کرده دستش از دامن ملار   عاقبت کز خم شود زانو نشسته بر زانو نشسته
بو بو از وله بید روان لبالب شود دلی   گر لب طرف گلستر بادت پهلو نشسته

کوه الماس از شود شوق تماشا در دلت
تا کسی در جلوه گاه حسرت عرفی رو نشسته

ناموده زخم و کرد در دامن جانان گره   دشوار مردن جان من خوشی زخم آسان کرده
مستانه میگویند از غمت اهل ورع از جعو   کو ناتمام کو نه از کار ایشان کرده
خوشی ما و لم جمع آمدی یاران بخوبی نیستی   از عشوه کو با هر طرف دلها پریشان کرده
زنار عصمت مسکان پوشیده عیب برهمن   خوشی تو بنای آفت در چشم ایمان کرده
مهر و جفا سا جذبه من باز ای طالبی   رو کو نشستن جا رو در میان ما کرده
از عمر بارها کو هلن بسر کرد و کام تو   گر نقش خود بر کشته و در دندانی جا کرده
حکم مارس کرد ناک از کر به باز آمد دلی   خم کرده ار حسبی که باک بد امان کرده

در حسن چون نشسته‌ست معذور باید داشتن چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

ای شه فلک ز خوشه ضمیر تو دانه‌ای وز قصر کبریای تو عرشی آستانه‌ای
در تنگنای کوچه شهر جلال تو وسعتکده نه فلک کمترین کارخانه‌ای
پرواز گاه طایر صنعت کجا برد جایی که واله از تو هما آشیانه‌ای
نه توسن سپهر سراسیمه در دوانیست تا حکمت گرفته بکف تازیانه‌ای
ذات تو قادریست ز ایجاد هر محال الا بآفریدن چون خود یگانه‌ای
عفوت ثواب و ثمن حلمت گناه‌هاست هر کام جسته عاطفت دام و دانه‌ای

عرفی تمام معصیت لایق تو
هست از عنایت تو عنایت بهانه‌ها

ای که سر تا قدمم سایه مجنون داشته تا ملا داشته غرقه بخون داشته
سر الطاف تو گردیم که با آنهمه حسن از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گر دلبرانه بتازی برای حج روانیست تا تو در معرکه خصم زبون داشته
نوش کن خضر ولم تا نشناسی ای خضر که تو در چشمه حیوان همه عمر داشته

داغ عرفی بجز از خوبی خورشید فروش
تا ببینی که چه مرا از نفع و چه کم داشته

ای عشق خویش تهیه لذات کرده طوبی و سدره وقف خرابات کرده
نازم بیمار و بوم در عرصه قرب منصور بخسده مراعات کرده
صوفی شکفته صیغه توحید با طلاق سعی که در معامله ذات کرده

زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو کفر ملا بدین جهت اثبات کرده‌ای

اسلام ساختی شهید مکن زاهدا بزهر زهری که در پیاله طامات کرده‌ای

عرفی وگر بطور تمنا مکلمی

کامشب چه‌ها بیجان مناجات کرده‌ای

از سحر می‌آیی و تاراج غیرت کرده‌ای کار دل آن حسن یوسف نیز غارت کرده‌ای

در کجاهست انجمن معمورهٔ اسلام ده شهر و دلها ویرهٔ یغمای رحمت کرده‌ای

حیف کو را نیستی ای غم جا در کام او همچو آسایش سالها بی حلاوت کرده‌ای

شاد بادا روحت ای مجنون هنگام وفات در حق من درد بیدرمان وصیت کرده‌ای

این صفا اسلام بنازانیت ای زاهد مگر با فغان در سومنات امروز طاعت کرده‌ای

ذره‌ای دیبا بصد جان میفروشی مرحمت آنکه از لب ما یکی اظهار همت کرده‌ای

عرفی از یک شعر تکلف فروبستی حکایت

خیز تو آنی که شعر آنکه بسر برت کرده‌ای

بشتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودنی ای ره که بی پایان خوشست از هر قدم فرسودنی

تحصیل درد دم سینه آن نوبت از سر دکم دست از طلب کوته مکن تا ممکنست افزودنی

کی نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله سوسی کجا داغم کنه از دست لب آلودنی

هر شوخ کامد در جهان بگذاشت چندین رسم نو کو از تو در عالم نهان رسمی بستان بخشودنی

اندیشه‌ای افسونگری عرفی چه بیدرد لبت این

گر سر ترا تو ماندنی که دست بر هم سودنی

تا بدانی که دست دارکشی بکسی سخن من از هزار کشی

ناز

تا کی از عشوه نیم مستانه را / تشنگی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز / گر چو شمعم هزار بار کشی
تا کی ای دل عروس عصمت را / عقد بندی و در کنار کشی
عشوه‌ها شوخ خویش را بر هم / در سخن روزگار کشی
در قیامت کند کمان افغان / بلبلی را که در بهار کشی
رشکم ای مهربان که مرا / سر بزانوی نگار کشی
مردم از شوق این دعا و رفت / گر کشی تیغ انتظار کشی
منت قتلم از کی نیست / هم جهانرا بزیر بار کشی

تماشا طلب ترحم را
غرق خونش بجور زار کشی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی / برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی
بهار رفت و بهنگامه نو اسیری گل / دمی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت به بستان گره بدست گل / نداشتیم سرودی بهای خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان بچمن / ولی گرفته ز عمری و ولکت خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن / ساله نکشیدیم در هوای خوشی

به ترکات نوعی خوش شند ماتمان
ندیده ام بجهان جز نواز جای خوشی

اگر آراستی از دکانچه ناموس ستانی / سرا و بل تدرو چو صله طاوسی ستانی
نگر هم ز اسباب ترحم در ضرور افتادن ستانی / همه بهیات برداری همه افسوس ستانی

چراغت از دل آتش‌پرستان گر شود روشن   دراندازی در آتش سبحه و ناموس ترسائی
ادب از دست بگذاری به سودای وصال آید   بلعلش جان دهی در آستانش بوس ترسائی

همه سرمایهٔ مقصود کان ما یافت عرفی
نخواهی درد هندت قدر ناموس ترسائی

بازار شراب فتنه خرابم نمیکنی   در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی صد خم بته رسید   در جرعه هنوز خرابم نمیکنی
صد بر بسم ز هر سر مو میکنی ولی   یک ره عنایتی بجوابم نمیکنی
مهر فریب سایه مدارم بسر   ور زهر شاخ سدره بخوابم نمیکنی
گردم هزار خضر بیک العطش آب   در تشنگان خویشی حسابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دل و در زمزمه هنوز   فریاد بخشی چنگ و ربابم نمیکنی

هر دم ز هنگ هوش ز سینانه چیده‌ای
دریاکشی محیط شرابم نمیکنی

من صید غم عشوه نمائی که تو باشی   بیمار بامید دوائی که تو باشی
لطفی بکس آن گر بکند عیب مگیرید   غارت زدهٔ مهر و وفائی که تو باشی
مردم همه جویند نشاط طرب و عیشی   من فتنه و آشوب بلائی که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدائی برسیدم   در سایهٔ میمون همائی که تو باشی
از بسکه ملایک بتماشای تو جمعند   اندیشه نگنجد بسرائی که تو باشی
خورشید بگردد سر هر ذره نگردد   آنجا که خیال تو و جائی که تو باشی
عرفی چه کند گر بضیافت بردش وصل   با نعمت دیدار گدائی که تو باشی

نشنیدی کو کز ما بخلوتخانه داری — که از تنهایی غم شب کز جانانه داری
از این خلوت نشینی کم نگردد حسرت صحبت — که انجا هم ز خجلت با محرمان پیمانه داری
ز این آتش که از داغ جدایی سر بر افروزد — که میگوید جا در محفل بیگانه داری
ز آسیب نظر کی میگریزی در دل پس — که آنگه خانه از محرمان کاشانه داری
بشرط آنکه ناید گردی از خاک سر کویش — طلب کن جان که جانت پروانه داری
بسنگ فتنه ام طفل مرغان شبستان — فغان این چه که کمتر گوش بر ویرانه داری

نخواهد دید عرفی تا قیامت روی بسیاری
که این سینه ز شوق ترکستانه داری

شکیب توبه کردن نه ادب زبان هستی — که بخشیده زلف ساقی تکیم ور از دستی
چه کشی ز ناز لشکر تو بگو فدا شو — که گران نمیفروشد تو لسی متاع هستی
چه عقوبت است یارب ز عافیت گریزی — نه گمان زده مرود نه امید تندرستی
همه نقد جنس ایمان تو بر فت ندم الکون — تو و سنگ ال بضاعت ز متاع شکسته هستی
به طاعت تو یارب که ردم جنان گویند — چو نیاید از برهمن بسر اصنم پرستی

که نیاید نها کل و عدهات ور نه
بهمین خوش است عرفی که تو نام مست هستی

کمان دارم که این ناله و تحمل میکند کاری — بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
بصال این دل چه کوشی صبر کن کز ناز یار آید — غم فرصت ملکن که گاهی تغافل میکند کاری
دل دانای شهر ما بگفو آخر تسلی — که مادر دانشت هرگز کاه تزلزل میکند کاری
بهشتی بر در آی ای شاه نشینی فرما — که با لی همتان عرض تحمل میکند کاری

دل بلبل ز هر باد بهاران راز می‌فهمد   که پنداری که ناز و غمزه گل میکند کار
اگر مهر افزای غرور افزاید گل رکشی
تغافل کن که با عرفی تحمل میکند کار

صنم گفتی دلا جان تازه کردی   بیا کیش و ایمان تازه کردی
نگاه و گوشی تیز کردی ناخن باز   دلم را جوشش افغان تازه کردی
نگشتی و نه نوح ای گریه شوق   چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتی ز زلفت   خم زلف پریشان تازه کردی
ملا کشتی و کردی عالمی شاد   جهان را عید قربان تازه کردی
سحر نشنی ز خواب نو لطف   که شرم روی مهمان تازه کردی
تلاش کی کلک دین دارت عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که لب شراب دارد   بشکن دل ما که تاب دارد
تقصیر نکرد در هلاکم   با غمزه چرا عتاب دارد
آشوب قیامتش غباری   این فتنه که در رکاب دارد
در دعوی فتنه کام مستی   صد عمر بده با شراب دارد
گر لذت ناوک تو اینست   در خون ملک ثواب دارد
در سینه گرم هر که بینم   آتشکده خراب دارد
عرفی دل خود بیاد دادی
گر غم طلبد جواب دارد

چندم ای ناله سحر بکشی   هردم ز آتشی دگر بکشی
در این دود که دلاور شد   چندم از آه بی اثر بکشی
ای که رو را نگه کنی ز ستم   کاتشم را ببال و پر بکشی
ناله ام سنگ را بگریاند   ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را   بعد از این غمزه را مگر بکشی
تا کنم چند چراغ شام بلا   زنده سازی و در سحر بکشی

چند کشی اهل دل طاهر را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی دلهٔ ندانی   تا دل ندهی لخته جگر کرد ندانی
تا بوی گل نشنوی و کم نکنی باز   آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق   بر سرمه مقدم شدن گرد ندانی
ذوق غم معشوق نبازی بهوا یافت   برخیز که منصوبه این نرد ندانی
می نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم   تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی
ای نو بجهان آمده غم حصه تو   شد دیر مگر رستم ره آورد ندانی

ای آنکه بدرد دل و جمع جگر خونی
امید که حال دل بی درد ندانی

تا دور قدح باده امید نیابی   مبسل نباشد بگل و صد نیابی
در جام دل ما بجز از عکس جمالی   آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی
این جرعه بنوشی ای دل افسرده ز شوق در بزم   کین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابی

دلهای شهیدانت اگر باز شکافی   یابی بجهان حسرت و امید تلافی

عرفی تو و ناله بیدرد و موثر
زانرو اثر از نغمه نیاید بجالی

با کله دستان هست حلاوت لبی   گر زکسی نشنوی چه گله گر از کسی
بر دل رنجور من اینهمه غم سر مکن   کس نبرد هم زخیر و سر شب خسی
گنجه بود در جهان مایه فرخ خسی   مار دو سیه بود با قصب و اطلسی
من کیم از رهروان راهروان بسته‌اند   واپسی از قافله قافله واپسی

گفته از ابیات دهر عرفی خوش لیکن
بی‌هنری جاهلی بی‌اثری ناکسی

نه از غربت اندر وطن مروی   ز دنباله کلک من مروی
بهای تو ای نافه چه کم شد   که برگشته سوی ختن مروی
ز کم عرفی ای در آخر چرا   ز تاج سرم در عدن مروی
که دستار این گل بباد نوشت   که مشتاق و از چمن مروی
گمان دارم از کسی روشنان   که همراه تابوت من مروی
چه مشتاقی ای تن بسوی لحد   که تا سر و بی کفن مروی

خیالی که عرفی خلد در دلت
که بیموجب از خویشتن مروی

خوش آنکه از مژده وصل مهر افروز تر باشی   برافروزی و از داغ نهان جانسوز تر باشی
ربت احسانه فن تا بناز آمیز تر باشی   ز چشمم چه خواهم من تا آموز تر باشی

چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم　　چو خال آفتاب عز که عالم سوز نرمائی
نگرید بوالهوسی از تیره آه از دود از او　　نگر از ناوک مژگان او در دل در رمائی

جنس منحوست عرفی که هرچند آدوفا دشمن
بلا انگیز نرباشد جفا اگر نزبائی

شکم

یارب نفسی ده که ثنا پردازم　　وین نغمه به آهنگ دعا پردازم
دنیا چه علم خویشی در شبنم نه　　کز حمد تو نقش آشنا پردازم

جمعی ز کتاب و سخنت می‌جویند　　جمعی ز گل و نشریت می‌جویند
آسوده جماعتی که رو از همه جهان　　برتافته از خویشتنت می‌جویند

راهی بنما که رهنما درویست　　صد سال به هیچ رهگذر گردیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی　　بی نسبتی درد تو کم دردیست

چون راه رسول گشت بر منظر عرش　　باز آمد و گشت سایه در کشور فرش
این معجزه رفعت شانست که او　　بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

شاها کرم تو قلزم مواج است　　درویشی تو سکندر را تاج است
منسوب به عالمی زوال تو بود　　آرا مکی که نام او معراج است

عرفی دل ما کشی دگر کن نکند   درپوزه جز از درون و بیرون نکند
ساکنان بهشت گر درین کوچه کشند   امید سر از دریچه بیرون نکند

منصور کجاست تا بگویم دین کو   از شرع رسوم گو ز عشق آیین کو
دلخسته عاشقی انا الحق گو کو   معشوق نوی حوصله کو تمکین کو

عرفی علم هجر تو افراشته است   گنج تو دلی بعد تو ما واداشته است
گر عشق نوی تخم تو ناکاشته است   در حسن نوی دل ز تو برداشته است

آنم که قفای من جنین طلبست   هر موی دلم دست گزین طلبست
دستم و سستیت کو نشستم کو نشستی لیک   دامان تو فوق آستین طلبست

رفتم بدر دیر درم بگشادند   عمامه شیخی ز سرم بنهادند
تسبیح مرا بگردن بربستند   اسلام مرا بکعبه بفرستادند

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت   هم زاهد خادمیم و هم پیر کنشت
همدوشی معشوقیم و همزاد نشاط   هم خانه دوزخیم و هم سر بهشت

مردیم که آه دل ما شب نگزد   در جام رفیق می که مشرب نگزد

مردیم ولی نه زود مردیم بشاد　　غم دست بهم لب بدولب نگزد

گل کز نظرش حجاب صورت برخاست　　بر خود و گلش نظر نیک و بیارو راست
گر جوهر قطره صاف باشد گذر　　در قطره حقائق محو که گوی دریاست

عرفی شب عید باده افزودست　　می نوشی و طرب کنی که هر دم زورست
این توبه بسی شکست از ما زاهد　　می نوش که توبه مرغ دست آموزست

ای کرده ز تیغ یار شمشیر نوا　　افکنده بصد رنج و نزاع تو را
تا خیزم و آرمت در آغوش اجل　　کشتت بتکلیف و وداع تو را

آنکس که عنایت تافت ز من کم شد　　وآنکس که عنان سپرد کار آگه شد
یوسف بدر آورد زلیخا گردید　　هر کس که برسمان تا در چه شد

آنم که تنم همیشه از جان به بود　　آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات سالها سنجیدم　　هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

عرفی چه خوشی که فلان کمره شد　　ملزم کنمش که با دشمن آگه شد
حکم ما و تو بسیار تعجب کنی شک　　ملزم نشد و [illegible] د

خاکم بدهن چند پریشان گوی روبم لب آب تا بکی دو روی
کافر کیشم اگر ننگ اسلامان طعنی بزنند با همه بدخوی

آنم که بمی عمارت هوشی کنم گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
گو جام محبتی که با اینهمه حرص اندازه خویشتن فراموشی کنم

دیدم جایی که فتح باب آلحجابد منزلگه آسایش و شباب آلحجابد
بار نظر و منع نقاب آلحجابد خفاشی آلحجا و آفتاب آلحجابد

هر صبح چو گل شکفته و خوشی کردم که پر در دلهای مشوش کردم
چون شام شود باز پریشان و ملول در خرمن خویشتن اتشم و آتشی کردم

عشق آمد از ورق غم شادم کرد ورنه کی عاقبت آزادم کرد
هر موی مرا بیک جهان دردانه است چند انکه خراب بودم آبادم کرد

از گریه تلخ اثری هیچ مگو در موج غم عالیشه رهی مگو
از ولوله کرامت دواهی مرسی از ظلم طبیب بنجیر هیچ مگو

ای عشق که مدح و ... عشق لست بر تیت که هوش ترک سر خست

نی نی در سینه زخم گلزار است   کسی نو سبب عمران گل مشکل نیست

آنکس که نوای عشق بر گوشی آید   با نیستی ابد هم آغوشی آید
گر صور دمند ور مسیحا آرند   این کشته نه مستیست که با هوشی آید

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی   کو دل که بسعی مست دیوانه شوی
پروانه نمی شود مگس لیک بسوز   با تهمت شیوه پروانه شوی

عرفی بدر روم سر و دین بفروشی   در یوسفا کی وجهی زر و بفروشی
خود را بخر از خویشتنی و بمردی بفروشی   سرتا سر خویشتن را بدرو بفروشی

عرفی در معرفت گشودن تا کی   حق گفتن و هم حق بشنودن تا کی
بیدار دلان را دل شبها روزست   تو روز ندیده غنودن تا کی

ای شوق تو جز حسرت دیدار دراز   وی پای طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنگ ما به چه امداد کند   فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

عرفی گله سر مکن که جای گله نیست   توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
هر چاه که هست یوسفی در وی نیست   صاحب نظری [illegible] هر قافله نیست

از وصل نهان ما که غماز نیافت　　انجام کسی ندید آغاز نیافت
در دوست شدم محو بجدی که دلا　　هم دست طلب گرد نشان باز نیافت

پروانه کند زیارت نور از دور　　زان شمع بود سینه من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کی ماند　　من شعله ز سینه وزدم او شعله ز نور

ای پشت تو گرم کرده سنجاب نور　　یکسان بمذاق تو چه شیرین و چه شور
از جانب عشق بانگ بر بانگ تو کر　　در جانب حسن عرض بر تو کور

ای زلف عروسی شادمانی شب تو　　آرایش بزم عیش مشرب تو
ای ماتم هجران ز نمک داغ دلم　　لا نه از لب نمک دار لب تو

عرفی که حدیث نوشی از ارنی　　زنار به بستی بمیان برهمنی
رشکا که شهید غمزه گشتی کنون　　از جامه کعبه ننگ داری کفنی

چندانکه شدم ز بیخودی مست دعا　　تیری نزدم بر هدف کار دعا
با هم ز دعا مانع و از شوق دعا　　بیم است که بر برآورد دست دعا

تا کی ز تو و تو از کسی نخروشی　　باید که ز عرفی این سخن بنیوشی

شهدی بدهی که خطی نستانی دردی بخری که مرهمی نفروشی

ای عیش بتا لابه‌ات آمیخته‌اند وی غم ز صفای سینه‌ات بیخته‌اند
ای عشق اگر درد سری نیست ترا کز آب و گل منت برانگیخته‌اند

بر باغ تنم که عشق از و شاه رود حد نیست کسی را که بدعوی نگرد
یک جرعه خوشی اگر بخاک افشانم در پای محیط ار دو یکی گذرد

عرفی که بود حضور سعیدی باز تسبیح ملک فروشی و ناقوس نواز
پر سوخته طاوس رعونت پرواز مجنون رنگی چو حسن لیلی همه ناز

آنانکه غم تو برگزیدند همه تا کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است با آنکه سپاه او شهیدند همه

ای محتسب از من بگذر وز علم من دیرنشین باده نوشم و علم
بر شیشه من سنگ مزن از مباد روزی سود و بشکند در بغلم

گفتم بملامت برهمن خیزم گر در ۷ صدف و برو بریزم
بس فال زدم مصلحت این بود که هر سبحه من بگردنش آویزم

ای عشق بیا مانع آلایش باشی — ای ملک وجود کرم آرایش باشی
خیز ای هوسی از در دل نامحرم — جاروب کسی و وار آسایش باشی

عشق آمد و رفت خرمن جان در بازار — زاهد آمد و کرد اشک تزویر نثار
آن سینه و داغ حسرت این سینه کوشی — زلف حبل متین تافته شد زین زنار

در عرصه عشق تنگ میدانی به — از گفت و شنو سکوت و حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو — یک نغمگی از هزار دستانی به

ای پرتو نثار از لب گوهر شکنش — گوشی تو پری ز استماع سخنش
جائیست که گردید لالا پنبه گوشی — ماند پدر آوردن و آتش زد گوشی

شوخی که تماشای دلم بیند فاش — میگفت بجوی خویشی میکرد تلاش
ما رنجه کنم دست کشیشر ولی — از رنده زخم تا نبود کاشی

عرفی منم آنکه روز خم شب رنگست — روزم ز غم تیره که شب رنگست
امید اگر حامله خم نازکست — تدبیرم اگر سپاه مطلب سنگست

از عشق شد آب سینه جو بد روح — زین می شکند صراحی توبه نصوح

آنجا که محیط عشق طوفان خیز است   گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

عرفی تنم ار که گوشه‌ای از زیست   هستم همه عیب و مو بمویم هنر است
ای عابد و برهمن سرشتم که ترا   طاعت ز کنشت بوده محتاج ترست

گر سنگ ملامت بدلم نستیزد   از هر سر مو چشمهٔ زار انگیزد
ریزد می زان شیشه که بشکست ولی   گر نشکند این شیشه مستی میریزد

تا از در محنت کدهٔ دلریشان   افتاده رهم بکوی راحت کیشان
از هر طرف طعن ملامت زده صف   چون حاشیه کلام سهو اندیشان

کی مرغ دلم پر برد آزادی کی   کی زین غم و دردم دهد آزادی کی
گفتی که کفار کار تدبیر درد است   بس درد و غم که رسد شادی کی

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز   چشمم چمنی رود در گلخن بگریز
من آتشم و آتش تو گل گل ز بهار   بگریز بگو مبین و از من بگریز

هر کس که سرش نه در گریبان قناعت   تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
زانرو که تا بوت گریبان عدم   آمد شد سیلی غم تنگ بلاست

ساقی ز رحم کرد بکنجم لطف — بنمود جمال می ز آینه لطف
لطف سینه بدریا نهد آن ساقی — دریا نهد از شراب در سینه لطف

دستی دارم که در گریبانم نیست — پایی دارم که وقف دامانم نیست
چشمی دارم که باغ گلستان بلاست — جایی دارم که دین و ایمانم نیست

نی دور زمان بکام و نی سیر فلک — نی گردش مه بذوق و نی دور ملک
خاکی که چشیدیم و نکو سنجیدیم — نیک و بد این جهان بی آب و نمک

دی با دل ریشهای اکنون نمک — در طور شدم نه دیو بود نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالا نزند — برداشت کلیم بانگ الله معک

آن مغبچه کز وی همه ریشم و نمک — تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره نماندیم چو از دیر مغان — زنار مسیح رد و ناقوس ملک

عمری رخ شبون بخراشی که شدم — غافل ز رو صنم نباشی که شدم
از هیزم سرو سوز آتشکده ها — صندوق قرارم بتراشی که شدم

چشمم ز تماشای جمال مهوشی — جانم به تمنای نگار سرکشی

چون خانهٔ شاهد آشنا سرکشی   چون نامهٔ عاشقان سراپا آتشی

تا رنگ من از شراب رنگین گردید   هر یکم آبروی مهمان گردید
صوفی بت مستیم بصد ناز شکست   دیر را که بصد تعلقم زندان گردید

گلها همگی آتشی ز من بینم   خسها همگی زخم نظر می بینم
یارب چه شراب داده عالم را   کز حال خودش خراب تر می بینم

رخسار تو باغ را سراسیمه کند   بوی تو دماغها سراسیمه کند
پروانه چو دید از سر شوق رقص   صد شمع و چراغها سراسیمه کند

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم   آخر به همین سلاح بر آید جانم
من کشتیم آرم بکف لجه کنان   چندانکه بدریا شکند طوفانم

عرفی منم آنکه در قدم در سفتم   گردی عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل   تاریخ تولد دو عالم گفتم

وصف لب یار از لب جان برجوشید   بوسی لب لعل جان جهان برجوشید
شکر غم عشق از جهان برجوشید   لب شکاف زبانی و زبانها برجوشید

ای جیب کرم خوی تبت گلزار   وی عرق عرق بارکش کاکلزار
زلف تو برسم باج گیرد هر ماه   از باغ بهشت صد چمن سنبلزار

از گریه گرم و سینه آتشناکت   آلوده مگرد و از نمایش پاکت
از بسکه نکرده ام ز بیم تو نگاه   گویی که بلا وصف براز خاشاکت

ای آنکه برت سفال و یاقوت یکیست   اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری   زیب تن و آرایش تابوت یکیست

ای شوق لبت زصرف ده ستا   تلخ از شکر بی بهیمت کام نبات
مشتاق لبت اجل خواجل خونریز   از تیغ اجابت ز حکه آبحیات

بیمار چو افتاده بسکن باشم   نومید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا برهت خیال خود بنشانم   تا از بر من که بگذری من باشم

آزرده تنم که سرگران میگذری   بیگانه بکفت و دشمنان میگذری
با دل بنگر چگونه آمیخته   بنگر که جان درون جان میگذری

شادم که درون دل نهان میگذری   که در دل و که درون جان میگذری

بر صفحهٔ دل نقش تمنا بزدا چند آنکه نویسم تو بر آن میکردی

عرفی چه کنی سوال ازین کشته‌زار کان غمزه بلا چگونه کردست شکار
مژگان مجنبم همه والتم همه وا این سر بعد افتاده بخون با دستار

عرفی منم و من سخن آیاها جهان در موکه با خویشتنم در جولان
گر ز آنکه قبیلهٔ ثبت معدوم بسا اینک من و اینک تو و اینک میدان

ای کعبه رو این طرف که باساز است طوبی و خروشی و تنگ تازی نیست
سرتاسر کوچهٔ خرابات مغان آشفته و مست رو که طنازی نیست

رفتم بحرم که درد ایشان دانند تعمیر دلی ز کفر و ایمان دانند
گفتند روند در کابین سنگ سیاه قدر گهر شکستن ضم آنان دانند

عرفی چه زبان طعنه خود برمست مردان نه نهند راز دل ز کف دست
آنکه بوجه که راه لب نداند وایم آنکه ز ره دل بدیده نگذاند دست

عرفی یکجا رفت دل آتش خیز کو گریهٔ تلخ و آه و کو نالهٔ تیز
بتخانه شد آن کعبه تماشائی ابد بشکن قلم زین هوس رنگ آمیز

ای آهوی فتنه سنبلت سلسله بند　　در دام فریب اهل ایمان مپسند
بعد از تو به زمانست اسلام عزیز　　ماری که بهم برزد این ترک بلند

عشق آمد و گوید که رسولم نامست　　در حسن با متانت صدم پیغامست
حکم است که دین و دل فروشند بدو　　وین سهلترین جمله احکامست

عشق آمد و گفت که بیابان تنگ شد　　در مرحله من دل جهانها تنگ شد
راحت نه عیانست منادی زنند　　تا روی نقاب کشکان تنگ شد

هنگام نمازم که ز رقت علم　　جمعی بدکه برند از دیر صنم
رو با هم از کعبه و از طاعت من　　ناگاه رود بباد ناموس حرم

عرفی صف مدعا شکستم رستم　　در زاویه رضا نشستم رستم
اینک بوجودم بهزاران امید　　هر موی کمند صید که رستم رستم

عرفی دم نزعست همان سستی تو　　آخر بچه مایه بار بستی تو
فرداست که دوست نقد مقصود بکف　　جویای متاع است تهی دستی تو

عرفی ز نهیب بد دست بو سستی تو　　از کشمکش زمانه وارستی تو

آنجا غم دوست ماید   خوشی باشی گزین ما به قوت تویی

آنم که رعیتم کسستم و هرست   زیرا که زمانه با خلاقم زهرست
عالم ز همالکی جهانم شهریست   دریای محیط خندق این شهرست

ای خواجه ز تو ملک جهان خواهد برد   اسباب زمانه هم زمان خواهد برد
پیچیدن تن در کفن و ما جست   سالش کفن سگ استخوان خواهد برد

رفتن بدل عاشق سنگ آوردن   عاشق زر باز مام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن   آید ز تو چو ملا تنگ آوردن

در خلد بری میوهٔ طوبی بودن   در سینه مجنون غم لیلی بودن
در آینه عکس روی سلمی بودن   زشتست بچشم اهل معنی بودن

گر دل بردم عشوه نمایی چه شود   باید دلم از عشق صفایی چه شود
صد کعبه و سومنات آبادتست   معمور شود یک کلیسایی چه شود

راهم ندید سوی حرم زاهد زشت   راند ز کنشت راهب سنگ سرشت
گر لذت خواریم ندانسته زنگ   هم لن کشدم بکعبه هم این کنشت

ای آهوی فتنه سنبلت را بکمند | در دام فریب اهل ایمان مپسند
بعد از تو به زنار است اسلام عزیز | ماری که بهم بر زده آن زلف بلند

عشق آمد و گو بد که رسولم نام است | در حسن بتان صدم پیغام است
حکم است که دین و دل فروشند بدو | وین سهلترین جمله احکام است

عشق آمد و گفت که بیان تنگ شد | در مژدهٔ من دل جهان تنگ شد
راحت نه عبادت منادی زند | تا روی نقاب کشان تنگ شد

هنگام نمازم که بزرگ است علم | جمع آید که برند از دیر صنم
رو تافتم از کعبه وز طاعت من | ناگاه رود بباد ناموس حرم

عرفی صف مدعا شکستم رستم | در زاویه رضا نشستم رستم
اینک بوجودم هزاران امید | هر موی کمند صید که رستم رستم

عرفی دم نزع است همان سستی تو | آخر بچه مایه بار بستی تو
فردا است که دوست نقد مقصود بکف | جویای متاع است تهی دستی تو

عرفی ز فنی بد دست پیوستی تو | از کشمکش زمانه وارستی تو

آنجا غم دوست مایه — خوش باشی کزین مایه فوز رسی تو

آنم که رعیتم گسستم دهرست — تریاک زمانه با خلافم زهرست
عالم ز ممالک جهانم شهریست — دریای محیط خندق آن شهرست

ای خواجه ز تو ملک جهان خواهد برد — اسباب زمانه هم زمانت خواهد برد
پیچیده تن در کفن و ما جست — سازش کفن سگ استخوانت خواهد برد

رفتن بدل عاشق سنگ آوردن — عاشق زر باز نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن — آید ز تو جز ملا تنگ آوردن

در خلد برین میوهٔ طوبی بودن — در سینه محمد غم لیلی بودن
در آئینه عکس روی لیلی بودن — زشت است عجب اهل معنی بودن

گر دل بردم عشوهٔ نمائی چه شود — باید دلم از عشق صفائی چه شود
صد کعبه و سومنات آباد است — معمور شود یک کلبه ای چه شود

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت — راند ز کنشت راهب سنگ سرشت
گر لذت خواریم نداند رنگ — هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

روزی که قضا فرعه قسمت گست | خاکم ز حرم ببرد و در دیر سرشت
میخواست که در جواب اثنا گشتی | گوید لبیک چشم نکو بد سرشت

حشمت طلبی زمزمه کوس شنو | دستان شنوی قصه کاوس شنو
خواهنده حالتی و مستی و سماع | از دیر مغان نغمه ناقوس شنو

مسجود ملایک روش آب و گل است | ز آدم چو گذشت این نگار چگل است
کرمست تفاوتی همین باطن و لبسی | کان حکم اله بعد این حلم دل است

ای حضرت آخوند ملازم ذاتت | ولی طرز سخن فهمی نظم آرایت
لیکن ما به بلندی که باهم تو بود | حیف است که در دیده قدر عنایت

آخوند مرا اندک از انصاف کجاست | سرمایه علم خاک بی سامانست
این بی ادبان از تو سوالی دارند | کافتاده متاع دعایت ارزانست

معموری عقل فضله و برهانست | سرمایه علم خاک بی سامانست
بازار چه جرئت ما آبادان | کافتاده متاع غایت ارزانست

در باغ دلم روضه نقشی گوید | آب طلبت روی چمن مشوید

خرم سحری آرزوی وصل ترا / صد نامیه از هر ورقی میروید

ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی / هر تارک خویشی کلفتان خم شکنی
با خویشی چنان باشی که با دشمن خویش / با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

در عهد من آنکه لاف سنجی سخن است / خولسی بدست قابلشی و زیست
کوس لمن الملک اگر بانگ زند / اعجاز کلیم نعره و ندلم شکن است

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال / بی ناله هم شکر بکسی نیست حلال
لکن که ترمسی و بی نخراشد / آمیزشی صورتی بنفس نیست حلال

تا عهد نگارنگی بعرفی بستی / از مهر بهر ذره او پیوستی
از بستن چه غم که از هستی او / هر مو که شود نیست تو با آن هستی

گر در چمن سرو قدم نگذارم / گامی بشمیم انجمن نگذارم
نگذار که ز من بغم او نیست آرام / نگذارم و از گدا غمش نگذارم

عرفی دل من نیست که جانان منست / در عالم قدسی که کله مهمان منست
نگذار که پایمال شود در ره کفر / رحمی که جگر گوشهٔ ایمان منست

دردا که دگر ز فرزانگیست   جزئی که نه در شمار دیوانگیست
بیگانگی عافیتم بیک بود   آنکس که در غم و درد همخانگیست

دی محتسب آمد و بسی تشنه نشست   مائیم زداد بود و او شیشه بدست
بشکست و نیافت قصد آن جاهل   مالیست که توبه شکند شیشه شکست

خوش آنکه شراب همتم مست کند   آوازهٔ امید حالت کند
گر دست زنم بکام در دست دگر   شمشیر دهم که قطع آن دست کند

عرفی دل خود سا بچه برداشته   گر این همه بیت است که بگذاشته
بگداخته از تو این نشانه حدیث است   برداشته بایدت چه برداشته

شیراز که دریای معانی گهر است   یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بسی کرده طرف ماه وشانش بگذارند   هر کوچه او سینه نشو فر است

صبحی که ز مرغوله مرغان خیزان   در حاشیه فلک بود سراسیمه طلبی
کردیم دعای و هم آواز شدند   آمین مسیح و عطسه زدن

یارب چه وکیل ز اهل حسد می بینم   وآهنگ حسود ملحدی می بینم

دین آمد و رفتن طوفان حرص   دریای محیط در ره می بینم

عرفی نه همه حاصل کان می باید   محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آمد او را   گر هیچ بگنجش بکان می باید

صد نکته شنیدم از یکی زردشتی   جز مهر چه دیدی که وادشتی جام بدست
دانی که همان محتسب کرمست   کامروز بلقمه آتشی در بی خوابم است

رفتم بجهان تا نگرم یک هوسی   جوی عسل دیدم و صد فوج مگسی
گفتند که تنگدل مگردی گفتم   مرغ بچمنی عشق ز نجد قفسی

این لاله که با داغ الست آمده است   پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمرده کجا رود است گز باغ ازل   ناشسته غمت و دست بدست آمده است

عرفی غم دل رسید تا مهجوری بس   عشق آمد و صد چراغ بی نوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان   گاهی مرهم رسانی خستگان را بس

عرفی دم نغمه ار لور زند   آتش بنهاد مسیح طور زند
منصور دم از لب ادبا مردم   مرغ ادبم نغمه منصور زند

عرفی سخنت گرچه معما رنگست — دین زمزمه‌ها بذوق یاران چنگست
بخروشی که مرغان حرم میدانند — کاین نغمه ناقوسی کدام آهنگست

از دیده ما بجز حیا نتوان یافت — زین آینه جز نور صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد — در سلسله نگاه ما نتوان یافت

حسنی از طلب نگاه ناشایسته است — از اهل ادب دیده کشودن عجب است
وانکو که لب حسن تماشا طلب است — از بی ادبی حرف کشای ادب است

عرفی نه تهی متاع دل در کف دست — راه نظر کج نظران باید بست
بر شیشه ما نگر که از رنگ تهیست — صافی و درست و از درونش عیب شکست

دردا که رسید وقت درمان نرسید — توفیق بصور شور بختان نرسید
حک آیت یأس خواند در شهر دلم — کفر آمد و ساخت دیر و ایمان نرسید

از زهر ستیز جوی او میشویند — از چشمه حسن روی او میشویند
از بخشش دل طره او میشکند — از گریه مشک موی او میشویند

رضوانم گفت کام در دل بستی — کام دلم از عافیت خویش بستی

این طوبی و جوی شیر و آن حور و قصور   بستان وز دل اکبر بولسی

عرفی سر صفه صفا مسند ماست   تعظیم بر دیر مغان معبد ماست
هر کام بتیغ سر تسلیم نهم   سرتاسر کوی درد سینه مشهد ماست

ای عشق بعقل عرفی مست سار   ای درد که داغش دلم هان بگذار
ای جگر دو دیده بر دیده نشست   ای ناله اثر ماند زد بناله متاز

این ناکه در آتش خونش کباب   ای گریه که از تشنه غم خورد آب
و غیبت که در آتش از هوا میگرد   سنت که از خار جوید می ناب

وقتی که بهار گلستان ریزند   گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس   این موج نشاط و گل بستان ریزند

عرفی بکمند عقاب بالینی تو   معراج محبت مطلب سینی تو
بوی تشنه خنجر دل میریزید   رو جام و قدح مجو که بد سینی تو

ای سرو دی یار صباح بسته   تا عرشی بر زلب و عاج بسته
مشکل که سبوی آسمان بشکافند   زنبیان که در و هیچ بسته

در سردی یخ بند که از وی خورشید چون بسته شود و نم اندر رگ بید
گلدسته از دود سر رشته شود کاندر کف روزگار ماند جاوید

الحق که سمندر کان بر آتش نازند رندان بشم انجا بهار دارند
در بستن یخ چو توبه می شکنند که ساغر می ز عهد عاشق سازند

از غصه در مکاه ز لاف برم در سینه اهل درم ناصاف برم
با اینهمه خوش سازی تنگ بر دوام وز اهل زمانه ما بانصاف ترم

رندانی که کمال شدت وی رست وز بستن یخ حباب رنگ کرمست
و شمع که ز هیبت تو ارتعد چه عجب کز علت ارتعاشی نخل شمعست

زین سردی که آب و آتش یکی است در بستن یخ سری الماس شکست
زانگونه سانات بهار بسته که بر باید کمان کش و دو نواله جست

ای حسن تو در صفا چو آئینه من آئینه مدار سره از کینه من
از خشم بسی که آتش خور بسته خون تو کباب تر شده از سینه من

بخت تو عروس زر بسا ز دوج آمد انجم زعا کر تو تیک فوج آمد

چون بر سر جبین نهادی از چین زلف   با چشمهٔ آفتاب در موج آمد

گردون که ملال بخشی افزاید او   کی یاد درم آید که برش آید او
خواهد و ستد چو تو میخواهست که تو   شادی دهی و ملال بستاند او

ای در طبع تو ستمکار مباد   بی‌شیشه تو بسته کشش کار مباد
شیرین منشانی جلوه کنند بصر   این چشمه نوشی بیشتر زار مباد

ای در خجلم ز درم دم رابلشی   گر نوشی گرفته اند کیفیت نشی
در ولب یار آتشدم از عجب دروغ   منت دارم ز عیب نابودی خوشی

لعلی که نه سالهٔ نفسم بسته کند   دلها ز نهیب داغ گلدسته کند
بیمار اگر دم مسیح لب علاج   ای وای بر آنکسی که دم او خسته کند

ای در شبی از داغ دلم راند شر   بگرفت بها بهای در ظلمت خوشی
طفل بکوی تو رهانی خضر و مسیح   گردار صفا قدسی چو دهم خوشی

شاهی نفسم باغ تماخواهد شد   عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانه دولت تو   کالودهٔ بوسی لب ما خواهد شد

من غرقهٔ محنت دل پریشان توام — زین رنجه مشو که گرد دامان توام
با خویشی ادب زیاده ورزیم که تو — زان رو که تو از منی و من زان توام

ای شربت شیخ و شاب در کاسهٔ ما — وی چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما
آن جرعه‌کشانیم که از سرابی — یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

ای ملک غمت هر چه قرارت فرود — وز تیغ تو خاک صحن خوش وجود
آن خاک سیه نیست که از ملک حبش — جای گره زلف تو گردید کبود

عرفی که قدم در ره تیشه نهد — از لیسی غم دل بر دل خم نهد
تا تحت ثری شود و دگر به در دام — بار دل جمع بر دوشی اندیشه نهد

در عالم معنی که نه کوه هست نه دشت — دیدم که ز آه قرب اندیشه گذشت
با یکشی روم و ره‌شی نعیم در ذوق — صد بار چو آفتاب برگردم گشت

تا در زده‌ام بدامن عفو تو دست — تا یافته عیار تکلیف الست
تقصیر عبادتم بدارد مادام — وز طاعت کرده‌ام پشیمانی هست

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست — با روز و شبم روشنی ظلمت نیست

با صحت و رنج آفت و راحت نیست　　عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

خورشید که هست چشمهٔ لعل فام　　وز مطلع صبح میرود تا بر شام
یک قطره شراب ناب گر بعد صبوح　　آید سه پیاله از گوشهٔ جام

عرفی که همیشه در سلامت روز داشت　　دیدم که عجب حال ازل بد خود داشت
صد چشمه شعله داشت در هر بن مو　　صد خوشه ناله در هر مو داشت

عرفی که بهر نکته گره بر هم میداد　　دیدم که عنان بهار جود رو میداد
از بهر دل اندیشه تسلی میکرد　　تعلیم کشد و کی بارو میداد

ای باد لب تو حصر دل مرده شود　　ای فیض رخت همه پژمرده شود
بی بردن غمت شود ز تار غمت　　از آتشی اگر کباب افسرده شود

گر بخت حسب کشی تو تاریک شود　　نه مهر بپای من خانه رو یک شود
زان شمع شود بنوری اندوده شبم　　کز پرتو آفتاب تاریک شود

شوخی که ز خنده چشمه نوشی کند　　خورشید لبان به آتشی هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد از خنده رقم　　آری دو سراب زده مدهوش شود

رفتم بچمن یکی زن که فرد
صد باغ عیشی گل چید و ببرد
گفتم چه بردن بری ازین باغ بهار
گفتا دل پرخون تو هم خواهی برد

ای نغمه گذار سینه بسته لبان
تا چند طراز ناله بی طلبان
گوشی مدار ای خوش شان طلب
در سینه خاموشی ناله ادبان

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر
داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس نمک سوده زهر آمیزد
کای دل داغ کن لذت گیر

ای مهر تو هیچ کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب میگشایی هیچ است
عرفی هم هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیدند و نگاه آوردند
جمعی ز بدند خواهش عفو گنا
رفتند جهان جهان گناه آوردند

در دایره ملامتم پا در گل
غم دل گز و دل در گله بجا حاصل
غم داغ بدل می نهد و دل بر لب
لب شعله بگوشی میزند گوشی بدل

خصم تو که خنجر کشد و مادم بخشد
خونابه شود گر آب زمزم بخشد

خصم تو حسود باد و جاویدان باد　　تا تلخی عمر و مرگ باهم بچشد

رند از طرب درد پی او برقصد　　صوفی به سرود نغمه زنی برقصد
سرو از پی رنگ چمن برقصد　　پروانه بذوق خویشتن برقصد

از خامشیم جان سخن می سوزد　　وز نحو و بیم نقش و ظن می سوزد
حیرت ز هم آغوشی فن می نالد　　اندیشه ز آرزوی فن می سوزد

گر دلبر و ساقی زندم ناگاه　　چون فرصتی نکنم گشته براه
چون رشته ناتک به چشم حیسی　　که شاهد چشم تو ز سده نگاه

خصم تو از قهر تو تسلیم مباد　　آثار تو چون عهد تو معدوم مباد
چندانکه بگردد فلک دایره سان　　چون دایره مستهاب معلوم مباد

یا رب بر عفوت به پناه آمده ام　　سر تا بقدم غرق گناه آمده ام
چشمی ز کرم بخشی که زغایت شوق
لب دیده با صبح نگاه آمده ام

تمام شد

کتاب مجمع الابکار
جواب مخزن اسرار

بسم الله الرحمن الرحیم   موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه تکمیل عشق   رو کنم آرایش قندیل عشق
به که بنام حمد بی نیاز   نامه نواز آیم و عنوان طراز
از اثر او حمد بیت رفیع   بر گهر او احد بیت سمیع
رنگ رز جامه اصحاب شید   دام نه عابد دل و دیو صید
غازه فروز سر بازار شام   آبله ریزی نه دلهای گرم
ناقه کش نفس رهبران   حسن فزاینده عصمت بران
شمع کشاینده لبستان چمن   باغ افشان کرشمه چمن
زمزمه کاو لب ناقوس دل   داغ فروز دم طاوس دل
زیور آوازه ناقوسیان   چشمه آرایش طاوسیان
آتش افشان نسیم صبا   آتشیی انگیز اثر باد و غا
جوهر آیینه حوری وشان   جرعه پیمانه مغبچه کشان
انجمن آرای حرم سماع   نوحه طراز لب گرم وداع
بر نفس گرم زخم فشان   وز اثر گریه تبسم چکان
بال گشای فلک اندر صعود   ناصیه سای ملک اندر سجود

راه‌نمایندهٔ آیندگان   نامهٔ هستیِ پایندگان
سرمه‌کش چشم زرین قدح   وسمه‌نه ابروی قوس قزح
شمع شب‌افروز شبستان شب   سر سحر روشنی زیب شب
لوح علم‌ساز ورع‌پیشگان   نامه‌بر انداز حرج سگان
شمع‌فروز حرم احترام   نامه‌سوز چمن انتقام
بر شفق گریه عطارد شمار   بر ورق و نامه نمایش نگار
تاب‌ده رشتهٔ کوتاه عمر   تا بعدم رفته چو از راه عمر
صور دمی حلقه بباد بهار   نقش‌کشی گرده خط زلف‌شعار
مرغ شکیبایی از او سینه‌تنگ   چهره‌نمایی از او نیم‌رنگ
گوهر دل‌شسته بدریای خون   نور اثر حلقه بدو در درون
گرده ساحت براق صفات   بوقلمون مزرعهٔ کائنات
بوسه نگردد ز دماغ سمن   گشتی نفس او نه بدر در دهن
جان جلاله علمستان اوست   غم نواله مگسی خوان اوست
پرده دل از حرم چه نغمات این   گوهر تحفه شاله چه وربات این
خاک‌نشین در او بندگی   مژده‌بهار از او زندگی
بندگی از داغ نبوشی نگار   گردن آزادی از او طوق‌دار
بسکه پیوسته عفو و عطا   دست نیارد بی سهو ما
دیر و حرم روشنی بدوشی آورد   سبحه و ناقوس بجوشش آورد
نالهٔ ناقوس خروشان از اوست   سینه پر زمزمه جوشان از اوست

نوشش مستانه دهد هوش را / جمله افسوس کند گوش را
ناطقه را راز فروشی دهد / قفل کر را بخموشی دهد
سامعه را نغمه پرست آورد / باصره را نرگس بدست آورد
تلخ کند میوه ناموس را / دست گزان آورد افسوس را
تا نزد این حلقه ایوان رقم / بود برهنه عدم اندر عدم
چون بعدم مایه حکمت شمرد / حلقه فروشی بعدم راز برد
زندگی ازوی عدم مرده را / تازگی ازوی دل پژمرده را
خلق عدم را که شکر یار گشود / ذوق الم را کفن دل نمود
عشوه شیرین بکمان آورد / درد دل فرهاد و نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی است / راز سینه مست از وی است
واکی حسن دهد ناز را / زمزمه آدرا کند آواز را
عقل بجاسوسی راز آورد / جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینه علم از وی است / مایه آرامش حلم از وی است
نامیه عقل بتعلیم اوست / واهمه ناسور بتسلیم اوست
مار غنان سلا از رشته بود / دست وجود همه بربسته بود
چون در جود رشی باز باز شد / جنبش نبض عدم آغاز شد
طوطی حکمت ثمر انداز کرد / دست ما از ز فنا باز کرد
مصحف معنی بگشود از جمال / آیت تصویر برآید بقال
بانگ ... وسان عدم زاد کرد / شهر عدم را ضم آباد کرد

ز نور صورت بکف خاک بست　　آهوی معنیش بفتراک بست
کوششی اندیشه با افلاک خواه　　ذوق تماشا بدل خاک خواه
روی شب از چشمه مهتاب شست　　چهره زنگی بسفیدآب شست
بار بدرگاه چو ایمان فشاند　　عمر بدر دانه ثنایی نشاند
رنگ رز عذر نمود انفعال　　رقد اندازه ربد اعتدال
ناصیه را لوح عدم نام کرد　　بوسی زمین جوشی انعام کرد
نور علم داد بشمع صفا　　رود دل افشاند رودی دعا
داد بآواز شراب نوید　　لب ز خمیازه دهان امید
نامه‌سا نامزد قلم کرد　　حوصله‌سا صاف که علم کرد
غنچه معنی ز تکلم کشاد　　چشمه کوثر ز تبسم کشاد
دانه عشق در دل افگار کشت　　تخم کرشمه بضمیر زار کشت
خنده بلب داد که بردار نوشی　　گریه بدل ریخت که برخیز جوشی
جنبش حسن بورق گل فشاند　　آب گل از نغمه بلبل چکاند
زمزمه دل بدل تنگ خواه　　چاشنی نغمه بآهنگ خواه
حسن بآرایش سودا فشاند　　عشق بغمازی دلها نشاند
طوطی آراست برون از حجاب　　کای ز برون رانده درون ستاب
آینه دادند بدست مجاز　　کای ز برون ماند بهر عکس راز
کفش نشتری که برافکند نقاب　　سایه‌کش نماز آفتاب
پنجه فرهاد بنهان زیر سنگ　　کوز کهر مطلب آسیه رنگ

چشمه شوق از دل مجنون گشود　　سینه از هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش گه رود　　صید مجازی بکو رمان گزو
دامن یوسف بنشان نه که خیز　　لجه گرفتی بزلیخا بریز
بینشی یعقوب زحرمان گشوی　　گوزلسی ار ما تو آورد روی
نوردی آرایشی هر محفلی　　می نشکیبد که نگاهد ولی
دیده یعقوب نشوید ز نور　　تا نشود از دیده اش بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهادست　　گز الم غیر بذیرد شکست
هر که الم دوست ز درد نکرد　　وانکه ز رد ز الم بدر رود
عقل بهم بر زدن کار جاهلست　　چشمه خضر کرد عطا کار دولت
سینه بغم حامله که این کم هست　　عشق بدل حامله که این رنج هست
چشمه خودست چو موسی این　　عین وجودست چه عینست این
زین شوق شده گشته غبار　　ذره وشی کو که تواند شمار
گرچه درین باغ برست از ثمر　　بو قلمون رنگ دهد هاک و بر
صاحب بستان ز تلون جداست　　اینهمه در بند و در نکه جداست
ازچه درین باغچه چند و چون　　خار و گل از یک نشیح آید برون
بهرچه در شعله گاه شود　　نور بیک جامه درون رو نمود
مه زچه آغشته بنقص و کمال　　که زچه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعه دیدار نوشی　　گاه شود مست و گه آید بهوشی
که رود غشی برا از سبحه دست　　که کند نشی نغمه ناقوس مست

هرچه بر دل ما بر انگیخته — از غم و شادی بهم آمیخته
گاه ز رنگ چشمه زر و سکرار — ماده سبح و نفس اکسیر
گاه لب از نوحه کند خون چکان — که ز زمزم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز — بیدل اگر و عجز و نیاز
گه دهد از سینه وحدت سرور — شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ ز بهای نغز — گاهد از و بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بو — در چمن ماست نه در باغ او
باغ وی آلوده بنیرنگ نه — در چمنش آب نه در رنگ نه
رنگ تلون ببیان هیچ نیست — فعل بهارست و خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تماشا کنند — دیده که دارد که تماشا کنند
دهم نه بیند که نشنید برین — نیز شنیدش و دیده نابود بین
سرمه کشی دیده ما را عمیست — دیده ها در طلب سیلیست
عقل که در وادی برهان شتافت — رو بجرم و انشت و لی در نیافت
رهبر ما سالها صوالش کم است — چه بگویم که نقالش کم است
پای قدم سود در اندر قدم — وه که نزد برتر از این کسی علم
دست کسی طعنه برین در نزد — کو علم از هستی بر تر نزد
موقفش زینت بردن در — نقش نگار است بحسن جگر
طلعت محبت که حرم زاد اوست — هم بدرون نعمت و بیدار اوست
حسن که در اینه آئینه دار — دیده ولی صورت آئینه دار

حوصلهٔ وصل و دلآسایش نیست | باده باندازهٔ نه و جام نیست
ما که در اندازهٔ دیدار مست | حسن تماشای و تماشای اوست
کوی دل اندازه نعمت شناسی | تا طلبم نعمت و دارم سپاسی
شمع طلب بر نفروزیم به | در تب امید نسوزیم به
دست بدامان طلب چون زنم | در بزنم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست | در عدم آوازهٔ من هیچ نیست
گر بپایان آوردم رو سفید | بر در فردوسی تو بستم امید
در کند از سلک عتابم زلال | شعله تو نشم بخشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل و گر زاغ اوست
نغمه توحید زنی باغ اوست

ای همه عین تو و پاک از همه | نقد و جهه از تو و خاک از همه
چشمهٔ هستی ده عالم تویی | من که انا الحق زنم آنهم تویی
نغمه طراز چمن وحدت است | زیور شبه تو محال ترست
در بر هستی تو هستی مجاز | دیدهٔ علم تو بکنه تو باز
ذات تو مفتون اثرهای تو | علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوهٔ فروشی علم | حیرت از آن دیدهٔ نماند بهم
صورت از آوازهٔ جود تو ست | معنی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز و شب الفت گرای | عنبر و کافور بهم درشتی سای
قصر بهار از تو معنبر اساس | شاهد باغ از تو معطر لباس